

انتخاب و ترجمہ
مجموعہ بہترین اشعار و کتب ہر کو
شجاع الدین شفا

منتخبی از بهترین اشعار و بیگتورهوگو

از لفظهای افسانه‌درون، املاب، فصاید و اعالی، ورها
وطالمیها، عهوات، رانه‌های کوچه‌ها و بیشه‌ها، حدا،
شرفیات، رکهای حران، آوارهای عرب، مرکشیطان

انتخاب و ترجمه .

شجاع‌الدین شفا

ناهشت تالو قاشی ارحود و بیگتورهوگو و نمایش معروف
معاصر او، قتل ارموره و بیگتورهوگو در پاریس و مد و عه
آثارهوگو که در بطرحود او بچاپ رسیده است

ناشر



کابون معرفت اول لاله زار تلفن ۲۲۴۳۷

چاپ اول - شهر بورماه ۱۳۳۳

چاپ احترشمال

فهرست قطعات

<u>صفحه</u>	<u>نام قطعه</u>
۵	نبوغ
۸	عقل
۱۱	ستاره صبح
۱۳	غم (Melancholia)
۲۴	مغان
۳۳	ازشش هزار سال پیش ...
۳۶	آزادی
۳۸	سال نهم هجرت
۴۲	آمین مانی
۴۹	سپصد سربار
۵۸	سرود سوفوکل در سالامین
۵۹	شاه ایران
۶۰	فردوسی
۶۱	ای رهگذر
۶۴	وداع دختر عرب
۶۷	کودک
۶۹	پس خوشبختی کجاست ؟
۷۲	حالا که ...
۷۳	گل‌های بهار
۷۴	این گل را برای توچیدم
۷۶	گل میگفت
۷۷	گودبه گل گفت
۷۹	نامه های عشق
۸۱	ترانه مرگ فرزندان
۸۳	بهار
۸۵	ترانه
۸۶	شیطان

مقدمه هتو جنم

این کتاب ، منتخب کوچکی از مجموعه بزرگ اشعار ویکتورهو گو است . البته نمیتوان ادعا کرد که این منتخب شامل بهترین قطعات مردی است که شخصیت عجیب او ، تمام قرن نوزدهم فرانسه را زیر سایه خود گرفته است ، زیرا مجموعه اشعار هو گو بقدری مفصل و متنوع است که منتخبی از آنها ، هر قدر هم مختصر باشد . قاعدتاً خود کتابی مفصل خواهد شد . من در اینجا فقط سعی کرده ام از مهمترین آثارشاعرانه او ، يك یا چند قطعه از هر کدام را بعنوان نمونه نظم هو گو در دسترس خوانندگان عزیز فارسی زبان خود قرار دهم ، تا اگر ممکن باشد جایی را که از این حیث در ادبیات فارسی خالی است ، تا حدی پر کرده باشم .

شاید احتیاجی نباشد که از زندگانی هو گو در اینجا سخنی گفته شود ، زیرا سالهاست که این مرد ، معروفترین و سرشناسترین شخصیت ادبی خارجی در ایران است ، و در نزد آشنایان ادب ، باندازه سعدی و حافظ شهرت داشته باشد . البته این شهرت خاص ایران نیست ، برای اینکه هو گو یکی از سه شخصیت تاریخ فرانسه است که در سرتاسر جهان پیش از هر شخصیت دیگر تاریخ این کشور سرشناسند ، و از این حیث جز ژاندارک و نابلسون رقیبی ندارد . وانگهی نقل تاریخچه زندگانی هو گو در این کتاب تحصیل حاصل است ، زیرا قبل ازین ، این تاریخچه بصورتی کامل و بسیار فاضلانه ، توسط دوست دانشمند آقای حسینقلی مستعان در مقدمه ترجمه « پینوایان » ویکتورهو گو ، که حتماً باید آنرا یکی از نفیس ترین آثار منتشره بزبان فارسی دانست ، نوشته شده است .

ارمغان خاصی که من درین مجموعه بخوانندگان عزیز خود تقدیم میکنم ، چندین تابلو نفیس است که در زمان هو گو و تحت نظر خود او ،

برای چاپ در مجموعه کامل آثار وی توسط نقاشان برجسته معاصر او تهیه شده ، و از آن بالا تر دو تابلو است که ویکتورها و گوشه‌تخصصاً برای دو کتاب خویش نقاشی و امضاء کرده است .

درباره هوگو، تذکر يك نکته خاص ضروری است ، و آن وابستگی شدید این قهرمان بزرگ فکرو ادب فرانسه ، به آئین و فلسفه مذهبی ایران باستان است . تقریباً همه کسانی که در زندگی او تحقیق و مطالعه کرده و نظریات خود را نوشته اند، تذکرده اند که هوگو باطناً پیرو آئین دوگاسگی « اورمزد و اهریمن » بوده و تمام آثار او ، مخصوصاً « افسانه قرون » شاهکار ادبی معروف وی ، بر این اصل تکیه دارد . درین باره در مقدمه جلد اول کتاب « ایران در ادبیات جهان » بطور تفصیل گفتگو کرده ام که طبعاً در اینجا مجال نقل آن نیست .

امیدوارم نشر این منتخب کوچک ، مقدمه تدوین و انتشار مجموعه بسیار کاملتری از اشعار هوگو بزبان فارسی باشد که باید روزی ، بدست یکی از ارباب ذوق و ادب ، زینت بخش مطبوعات ایران گردد .

تهران - هشتم مرداد ماه ۱۳۳۳ - شجاع الدین شفا

نبوغ

بدا بدان آدمیزاده ای که در این دنیای پوچ بیدادگر ، در روح خود شعاعی از جلال خداوندی پنهان داشته باشد . بدا بحال او ، زیرا حسادت ناپاک مردمان پیوسته همچون کرکسی در قصد جان اوست، تا با دست خشم و کین «این پرومته» تازه را که توانسته است آتش آسمانی را همراه خود بزمین آورد، کیفر دهد .

افتخار ، چون آسمانی از دور در برابر دیدگان او جلوه گری میکند ، و وی تحت تأثیر جاذبه شوم لبحند حاکمانه او قرار میگیرد . حال آن پرنده ناتوان و هراسناکی را پیدامیکنند که بهبوده برای فرار از دست افعی مکار ، دست و پامیزند و از قله ای بقله دیگر پرواز میکنند، اما در آخر کار خود را در کام افعی میافکنند و قربانی نگاه مسحورکننده او میشود .

اگر هم این قربانی نبوغ ، آخر آن سیمیده پر جلالی را که بیاداش کوششهای او بدو وعده کرده اند ببینند ، اگر در دوران زندگانی خود بتواند آن تاج افتخاری را که کوئی تنها برای مردگان ساخته اند بر سر نهد ، آنوقت است که خیل خطا و جهل و دشنام و کینه از هر سو بر این موجود

فنا ناپذیر حمله ور میشود. افتخار، این شکار بزرگ بدبختی را در معبد خود میپذیرد تا او را در محراب این معبد قربانی کند.

با این همه، کیست که تحمل بار رنج و بیدادگری را در راه تحصیل این افتخار که آنرا بقیمت بدبختی میفروشند، با شادمانی استقبال نکند؟ کدام آدمی است که این شعله آسمانی را که گذشت زمان یارای فرو نشاندنش را ندارد در روح خویش فروزان یابد و از ترس سوختن در این آتش، آینه‌ای تلخ اما پر جلال را فدای خوشبختی آسان و مبتذل کند؟

ای نابغه، بتو که در جمع ما، صاحب آن خلعت شوم آسمانی شده‌ای که غرور حسودانه ما را چنین برانگیخته است، بتو می‌گوییم: حالا که مقدر است نام تو قرون و اعصار را در پشت سر گذارد و همچنان باقی ماند، چه غم اگر کوتاه نظران بر تو حسد برند و آزارت رسانند؟ آخر مگر نه هر کسی باید برای نوابغ چیزی پیشکش آورد؟ اینان بجز دشنام و افترا، چه دارند که ارمغان آرند؟ مگر افعی چیزی غیر از زهر کشنده دارد؟

کینه زهر آگین معاندان را بابتی اعتنائی تاقی کن. ناخدا تا وقتیکه کشتی خود را از چنگ باد و طوفان سلامت ببندد می‌رساند، بتلاطم امواج می‌خندد. کشتی تو، که دیری مردمان از وجود آن بیخبر بودند، مدتی دراز با امواجی که سرفرو بردن آنرا داشتند در چنگ بود. حال «همر» که نسل را داشت که عمری در ناشناسی زیست و هیچکس خبر نداشت که روزگاری نام این مرد جهانی را بر آوازه خواهد کرد.

بگذار غبطه و حسد، با فساد تمهکاران در آمیزد و عریبه جوانان

ترا دنبال کند. ترا ای فرزند نبوغ، از این غوغاگریهای بیحاصل چه
باك است؟

مگر نه پرندۀ تیزبال موج ابره‌ای بلاخیز را بر بالای سر می‌بینند
ویکه و تنها، بی اعتنا بسروصداهای زمین، بال زنان در فراخنای آسمانها
براه خویش می‌رود؟

قصاید و اغانی
(Odes et Ballades)

عمل

پس ، واقعاً مقدر شده است که هیچ چیز بزرگ ، هیچ چیز مقدس ، هیچ چیز پاک و بی آلایش ، هیچ چیزی که شایسته توجه عالم بالا باشد هیچ چیزی که بتواند قرن آلوده و زشتروئی را که در آن زندگی میکنیم از شایستگی و جلال معنوی برخوردار کند ، از وجود آدمی و آدمیزاده تراوش نکند ؟

دمی !

روح را زندانی احتیاجات تن یافتن ، کور کورانه روبرسوی وادی عدم داشتن ، مال همه خزندگان و پرندگان بودن ، دنبال منافع ناچیز رفتن و اسیر غروری جنون آمیز بودن ، هیچ چیز بجز ردیف کردن کلمات در نامه ها و انباشتن پولها در صندوقهای دخل ندانستن ، هیچوقت به سقف پر ستاره آسمان ننگریستن ، به اخلاص و صمیمیت و تقوی خندیدن ! ای انسان ، اینست حاصل زندگانی تو ، زندگانی تو که آئین و عشق ، امید و هدف ، روز و شب آن تنها در سکه آلوده ای خلاصه میشود که در کوی و برزن دست بدست میگردد و جز زنگ مسموم خود چیزی در دست تو باقی نمیگذارد ! و تو ، نمیفهمی ، نمیدانی که مأموریت واقعی

تو در این جهان آنست که فکر کنی ، مغی یا پیامبری باشی ، کیمیاگری باشی که آتش یزدانی را در زیر آن قرع و انبیق تیره که روحش مینامند برافزود تا طبیعت و دنیا را در این کوره آتشین بگدازد و از دل آن خدا را بیرون کشد .

عجبا! ماده بیجان در این جهان قلمروی خاص خود و عناصر اربعه قوانینی منحصر بخویش دارند . دریا شکار گاه مرغ ماهیخوار و برف کوهستان جولانگاه عقاب است . همه چیز برای خود میدان عملی ، کاری ، هدفی دارد . حتی موج کف آلوده دریا چیزی زائد و بیمصرف نیست ، زیرا دریا که آنرا پدید میآورد از منظور خویش آگاه است ، باد نیز خبر داد که چرا این موج را بسوی کرانه میراند . اختر تابنده چون چراغی که همواره در دل معبدی فروزان باشد ، آسمان نیلگون را روشن میکند . زنبق زیبا هر سحر گاهان در دل باغ میشکفتد . پرنده هر بامداد مانند چنگی مقدس نغمه سرائی میکند . جانوران پر از شور عشقند و دنیا پر از گرمی ایمان . همه چیز در این جهان از قانون ازلی پیروی میکند . پرنده از غریزه خود و درخت از ریشه خویش فرمان میگیرد . اقیانوس پهناور که پیوسته امواج خویش را بسوی کرانه میراند ، پرستو که رو بجنوب دارد و آهن ربا که بشمال مینگرد ، تخم درخت که بر بال باد مینشیند و بدانجا که برای روئیدن برگزیده است میرود ، ابر که بالای سر جزیره های قطبی گرد میآید و ناگهان بادم نیمگرم باران از قطب تا استوا در آسمان بیکران پراکنده میشود و از میان میرود ، یخ و برفی که از فراز قله های سپید رو بسوی دره ها میکنند ، شیره ای که در گهای درختان پر شاخه میگردد ، نورها در فضا و کرات در آسمانها ،

رودخانه ها از میان صخره ها و علقها، و همه دیگر مخلوقات این جهان ، بی آنکه از راه با عظمت خود منحرف شوند ، رو بسوی هدف مشخص خویش دارند ، و فقط ، فقط انسان است که از راه اصلی خود بدور افتاده است .

همه چیز این جهان ، همه جانداران ، همه کوهها ، همه جنگلها ، همه چمنهای سر سبز ، همه روزهایی که آسمان را زرین میکنند و آبهایی که مسیر سیلابها را میشوند ، همه هنوز چون در نخستین روز آفرینش ، صفا و معصومیت خود را حفظ کرده اند .

... و تنها انسان است که سقوط کرده است ؛ - آنروز که او را آفریدند ، میخواستند در این قلمرو با عظمت جهان ، او را اشرف مخلوقات کنند ، و او ادنای مخلوقات شد . او که میبایست درختی پر برک و گل شود ، ساقه ای خشک و سیاه شد که بادست زمان از ریشه بر آمده ، و بادست فساد بر گهایش فروریخته است ، و دیگر بر شاخه هایش میوه ای آسمانی نمیروید .

چه سقوط موحشی ؛ زیرا این انسان ، در آن حال که پیرامون وی همه عالم آفرینش به تفکر مشغول است ، هم جاهل است و هم جهل خود را انکار میکند . چه ننگی که آدمی ، اسیر تمایلات و هواهای خود ، بجای آنکه پیامبر عالم وجود باشد ، « چیزی » باشد که با حقارت و ناچیزی عمر میگذراند . . .

نور و ظلمتها

(Les Rayons et les Ombres)

ستاره صبح

شب ، کنار ساحل در خواب رفته بودم . بادی خنك بيدارم كرد و رؤيايم را نيمه تمام گذاشت . چشم گشودم و ستاره سحري را ديدم كه در دل آسمان دور دست با فروغى دلپذير ميدرخشيد . بادشمال پاى گريز گشوده بود و زمزمه شبانه امواج را با خود همراه ميبرد . اختر فروزان ، ابرهاى تيره را بصورت كركى نرم در آورده بود و با لطفى فراوان ، بر سر صخره هاى ساحل كه شام تا صبح سيلى خور امواج بود دست نوازش ميكشيد .

هنوز شب بود ، اما ظلمت شب بيهوده براى بقاى خود دست و پا ميزد ، زيرا آسمان لحظه بلحظه از فروغى دلپذير روشن تر ميشد . سپيده بامدادى ، با لاي دكلى را كه روى امواج خم شده بود سيمگون كرده بود . كشتى هنوز سياه بود ، اما بادبانش سپيد شده بود . اقيانوس كه گوئى خوى مردمان دارد ، روبروى اين اختر درخشان كرده بود و زير لب ميغريد ، زيرا چنين مينمود كه از جلاوه اوهراسناك است . پندارى همه جارا جاذبه عشق و اميد فرا گرفته بود . علف سرسبز زير پاى من از شوق ميلرزيد . پرندگان درون آشاينها با هم راز و نیاز

میکردند. گلی که اندک اندک سراز خواب بر میداشت ، بمن گفت : « این

ستاره را ببین ؛ خواهر من است » !

و در آن هنگام که تاریکی دست و پای خود را جمع میکرد و
زاد و توشه سفر بر میگرفت ، صدائی از درون ستاره بامدادی بگوش من
رسید که میگفت : « من آن اختری هستم که پیش از طلوع آفتاب بجلوه
در میآیم . آنم که هر شامگاهان همراه ظلمت در گورم مینهند و هر
بامدادان باز زنده میشوم . منم که بر بالای کوه سینا درخشیدم . من آن
تکه سنگ زرین و آتشینم که خداوند ، چون پاره سنگی که از فلاخنی
رها شود بر پیشانی سیاه شب پرتاب میکند . من مظهر رستاخیز زندگی
در دنیای مرگ و ویرانی هستم . من شعر و ذوق و روحم . منم که بر بالای
سر موسی ودانته درخشیدم . ای نقوی ، ای دلاوری ، ای ایمان ، پیاخیزید ؛
زیرا منم که بسوی شما میآیم ای متفکران ، ای صاحب‌دلان ، ای
پاسداران روح و معنی ، بیاسگاه خود بروید و نگاهبانی کنید . ای پلکهای
خفته ، باز شوید . ای مژگانهای فرو هشته ، در بروی خود بگشائید .
ای زمین ، بجنبش در آی . ای زندگی ، آوازه سرده . ای خفتگان ،
همه ، همه بیدار شوید و بر پا خیزید .

... زیرا من که چنین فروزان بسوی شما میآیم ، « آزادی »

نام دارم .

عقوبات

(Les Châtiments)



« منم که آزادی نام دارم » (قطعه ستاره صبح « Stella »)
از مجموعه آثار هوگو که تحت نظر خود او بچاپ رسیده است .

Melancholia

گوش کنید : زنی لاغر و پریده رنگ، بانیم رخی ضعیف و استخوانی،
کودکی در بغل، میان کوچه ایستاده است و مینالد . مردم برای شنیدن
استغناء او پیراهنش گرد آمده اند. وی از دست آنکسی که مسبب بدبختی
اوست ناله میکند. شاید زنی را متهم میکند. شاید هم از شوهرش شکایت
دارد. میگوید: بچه‌هایش گرسنه‌اند و او غذائی برای ایشان ندارد. پول
ندارد، باز هم ندارد. هیچ ندارد. از مال دنیا فقط مشتهی گاه دارد که باید
شبا هنگام، او و فرزندانش روی آن بنشینند. میگیرند و بعد بر او خود میرود.
وقتی که از نظرها دور میشود، هیچکس از میان این جمع نگاهی بدرون
آن دلی که با چنگال نومیدی پاره پاره میشود نمی‌افکند. فقط صدای
قهقهه‌ای طولانی از جمع برمیخیزد .

شاید روزی این دخترک پنداشته بود که او هم به خوشبختی ، به
شادمانی، به عشق و امید حقی دارد اما او یکه و تنها است ، پدر و مادری
ندارد . تنهاست !

چه اهمیت دارد ؟ شهامت کار دارد . سوزن و نخ نیز دارد . با کار

روز و شب خواهد توانست لقمه نانی و بستری و پیراهن نخینی برای خود فراهم آورد و بستوی محقری اجاره کند. تا وقتی که تابستان است، شبها از کنار پنجره پستو به ستاره ای در آسمان خیره میشود و آوازخوانان برؤیا فرومیرود. اما بالاخره زمستان فرامیرسد و زندگی در این اطاق محقر را که از هر جانب درز و شکافی دارد دشوار میکنند. روزها کوتاه و کوتاه تر میشود، چند آنکه باید هنگام روز نیز چراغ روشن کرد. ولی روغن گران است. هیزم گران است. نان نیز گران است. زمستان یغماگر بیرحمانه برای پ مظهر جوانی و بهار و بامداد میتازد تا او را از پای درافکند.

کم کم گرسنگی پنجه تیز خود را از زیر در نشان میدهد و بدرون اطاق رخنه میکند. یکروز پالتو کهنه ای را بغارت میبرد. فردا بسراغ ساعت میرود. روز دیگر صندلی و میز، و آخر سر حلقه طلای یادگاری را همراه میبرد. همه چیز بفروش رفته، اما هنوز دخترک کار نمیکند، و میجنگد، زیرا هنوز شرافتمند مانده است. منتها اندک اندک، در بیداری شبهای دراز، شیطان بدبختی در گوش او حرفهایی تازه و ناشنیده زمزمه میکند.

افسوس! غالباً کاری برای او پیدا نمیشود. چه باید کرد؟ آخر يك روز (چه روز غم انگیزی) دخترک گریه کنان نشان افتخار پدر پیرش را میفروشد. اما این پول هم زود تمام میشود. دختر از شدت سرما میارزد و سرفه میکند. از خود میپرسد: «راستی آیا باید در جوانی، زرهفنده سالگی بمیرم؟»

خدایا! برای فرار از دست مرگ چه باید کرد؟ .. ناچار دست به تنها

کاری که برایش مانده است میزند. یکروز بامداد، دخترک زیبا و بیگناه،
با پای خود بسمت گرداب بدنامی میرود..

.... حالا دیگر آنچه بر پیشانی این دختر نقش بسته است اثر
باکدامنی نیست، شان ننگین گناه است. دیگر برای او جز عزا و اشک روز
و شب چیزی نمانده است. همه چیز تمام شده، و اکنون بچه ها، این
بیگناهان سنگدل، بدیدن او در کوچمه فریاد شادی مسخره آمیز
بر میدارند و دنبالش میکنند.. و او، این بینوای تیره روز، با جامه ابریشمین
خود، بتاختی میخندد و آواز میخواند؛ اما مردم، مردان و زنان «شرافتمند»
و سختگیر، با صدائی خشن که شنیدن آن پشت مرد را خم میکند و
روح زن را درهم میشکند، بدیدن او میگویند: «تو هستی؟ برو گمشو،
هرجائی!»



مردی با کم فروختن و زیاد حساب کردن، صاحب ثروت شده.
قانون که در بدر دنبال محترمین میگردد، او را پیدا کرده و بوی منصب
قضاوت داده است. بینوای گرسنه ای نیز در سرمای زمستان برای سیر کردن
شکم زن و بچه خود، نانی از دکان نانوا برداشته. حالا تالار دادگستری
پراز تماشاچی است.

آخر در آنجا، آن آقای قاضی، بجرم این دزد خطرناک رسیدگی
میکند. عدالت کاملاً حفظ شده، زیرا آن آقا همه چیز دارد و این بینوا
هیچ چیز ندارد. قاضی بازرگان که از تلف شدن ساعتی از عمر گرانبهای
خود خشمگین است، نگاهی سطحی بدین مرد گریبان میافکند، سپس با
نیش قلمی او را بزندان اعمال شاقه میفرستد و خود راه خانه بیلاقی خویش

را درپیش میگیرد. حاضرین نیز همه براه خود میروند و خوب و بد، میگویند: «قاضی رای، درستی داد. باید بدکاران را مجازات کرد.»
همه میروند، و درتالار محکمه، هیچ چیز بجز مجسمه عیسی که به صلیبش کشیده اند و او پریده رنگ و متفکر همچنان باآسمان مینگرد، باقی نمیماند.



مردی نابغه ظاهر میشود. مهربان و قویدل و بزرگ هنش است. بدرد همه کار میخورد. چون سپیده‌ای که از بالای اقیانوس سر برزند بیشانی همه را با فروغ خود زرین میکند. مثل خورشید میدرخشد و نوری فروزان بر اطراف خویش میپراکند برای قرنی که در انتظار اوست، فکر و هدفی تازه همراه میآورد. میکوشد تا فکرها را بازتر و بدبختی‌ها را محدودتر کند، و در این رنج و کوششی که آسمان‌ها ناظر آنند، وقتی احساس خـوشبختی میکند که ببیند بشر قدری بیشتر فکر میکند و قدری کمتر رنج میبرد!

این مرد بمیان جمع مبادید. حتماً بر سر او تاج افتخار خواهند نهاد! اما، عجب! بر سر او تاج افتخار نمی‌نهند، دشنامش میدهند. فضلا، معامین علم بیان، دانشمندان، محفل‌های ادبی، آنها که مدعی عقل کل هستند و آنها که به همه چیز شك دارند، آنها که تملق پادشاه را میگویند و آنها که عوام فریبانه چاپاوس حقیرانند، همه باهم عربده میکشند. میگویند: حرفش بی‌معنی است، دروغ است. خودش هم دیوانه است. با این همه، او در میان این طوفان خشم و کینه، بانگ‌های آرام

و روحی بی‌شویش، غرق رؤیا، رو بسوی ایدآل کمال و زیبایی دارد. نگاه بگناه نیز مشعلی را حرکت میدهد تا در ظلمت زیر پای خود، چشم کینه را تاریک و اعماق روح بشری را روشن کند. روز و شب میکوشد و رنج میبرد. تکاپو و جدال میکند. اما افسوس! در هر قدم، دشمنی زهر آگین کسان نیز با او همراه میآید. برای او هیچ پناهگاهی پیدا نمیشود. یک دشمن نوع بشر، یک غول آدمیخوار، یک ازدهای افسانه‌ای کمتر از او از همه سو مورد حمله قرار میگیرد؛ کمتر از او دشمنان، سنگ بردست، پیراهونش حلقه میزنند و کمتر نسبت بدو اظهار نفرت میکنند.

برای اینان، و برای همه آنها که بعد از او خواهند آمد، وی تخم افتخار در زمین میپاشد، اما حاصلی جز خصومت و ناکامی درو نمیکند. هدف او ترقی بشر؛ و راهنمایش در این راه خیرخواهی و نکوکاری است. ناخدائی است که در جاو کشتی خود تنهاست. هر کشتیبانی برای رام کردن بادهای جریانه‌های سرکش، سکان را رو بجهت‌های مختلف میچرخاند، و برای آنکه بهتر به هدف برسد، در ظاهر از راهی که در پیش دارد منحرف میشود. این ناخدای روح بشر نیز چنین میکند، اما این کار بانگ فریاد و ناسزا و اتهام را نسبت بدو بر میانگیزد. جاهلان مدعی میشوند که همه چیز را میدانند و از راز پنهان نقشه‌های خطرناک او آگاهند. پیش از این که او بسمت شمال میرفت، در اشتباه بود، حالا هم که بسمت جنوب میرود باز در اشتباه است، فقط اگر طوفانی در راهش برخیزد و همه جا را تاریک کند، اینان فریاد شادمانی بر میدارند!

با اینهمه او نیز آخر پشت در زیر بار سنگینی عمر خم می‌کند
 اندک اندک دوران پیری فرا میرسد و بیماری جانکاهی که در رگ و
 ریشه وی خایه داشت از پایش در می‌افکند و بچنگ مرگش می‌سپارد .
 آنوقت ، شیطان هوشیار حسد و رشک ، شتابان ببالای سر او می‌آید ؛
 چشمانش را می‌بندد و با دقت در تابوتش می‌گذارد و میخی چند هم
 بر تابوت فرو می‌کوبد . روی او خم می‌شود و خوب گوش می‌دهد تا در
 دل ظلمت ، از مرگ و خاموشی همیشگی او اطمینان یابد . یقین کند که
 وی دیگر آنچه را که برایش می‌گویند نمی‌شنود . آنوقت ، بعد از آنکه
 خوب درین باره اطمینان یافت ، دست بر چشم می‌برد ، اشکهای تأسف
 خود را پاک می‌کند . سری با تأثر تکان می‌دهد و می‌گوید : « خدایش
 بیامزد . مرد بزرگی بود ! »



این بچه‌های افسرده که حتی یکی از میان آنها لب خندان ندارد ،
 بکجا می‌روند؟ این پسران متفکر و بیگناه که از شدت تب پوست و استخوان
 شده اند ، این دخترکان هشت ساله که تنها براه خود رهسپارند ، رو
 بکجا دارند ؟ . . همه بر سر کار می‌روند تا روزی پانزده ساعت جان
 بکنند و عرق بریزند . می‌روند که از صبح تا شب در همان زندان
 هر روزی ، همان کارهای هر روزی را تکرار کنند . زیر دندان‌های ماشین
 عظیم الجثه‌ای که معلوم نیست چون غولی خونخوار و سیری ناپذیر
 بی درپی چه نشخوار می‌کند ، بنشینند و همچون فرشتگان در جهنم و
 بیگناهان در زندان محکومین اعمال شاقه ، رنج ببرند . اطراف
 آنها همه جا عرق آهن و پولاد است . هیچوقت کار تمام نمی‌شود . هیچ

وقت نوبت بازی نمیرسد . هیچوقت هم آفتابی به گونه‌های پریده رنگ و بیخون ایشان نمیتابد . هنوز درست صبح نشده است که اینان دیگر از فرسودگی طاقت کار کردن ندارند . خاموشند ، زیرا چیزی از سر نوشت خود نمی‌فهمند . مثل اینست که بخدا میگویند : « بین بزرگتر های ما با ما بچه‌ها چه میکنند ! »

زنجیر بندگی ، نرمی استخوان ، بی‌خونی ، اینست آنچه بشر در مقابل آنچه که خداوند بدانان داده ، بدین طفلکان بیگناه ارمغان میدهد . اینست آنچه زیبائی را در چهره‌های لطیف آنان و فکر را در دلهای ایشان میکشد . از آپولن مردی گوژپشت و از ولتر بینوائی احمق میسازد . کودکان را قربانی میکند تا خود بزرگ شود . فقر میپراکند تا ثروت گرد آورد . برای او وجود آدمی بیش از این ارزش ندارد ، زیرا بیج و مهره ای بیشتر نیست . اما آن ترقی که بقیامت پژمردن گل‌های نوشکفته اجتماع ، بقیامت تبدیل آدمی به ماشین برای تبدیل ماشین به آدمی بدست می‌آید ، چه میخواهد و بچه درد میخورد ؟

بنام همان کار حقیقی ، کار سالم و ثمر بخش و آفریننده ای که ملل را آزاد و مردمان را خوشبخت میکند ، بر این کار و پیشرفت ننگ باد !



بیر مرد ، تو کنار جاده سنگ میشکنی . باران از سوراخ کلاه محقر و پاره پاره ات بدرون می‌آید . کله بیمو و بیحفاظت زیر باران زنگ میزند . گرما ، دشمن جان و سرما دژخیم بی‌امان تو است . تن فرسوده و سالخورده تو زیر روپوش پروصله ات میارزد . سقف کلهبه

حقیقت که از گودال کنار جاده بلندتر نیست، چراگاه بزهای شبانان است. روز تا غروب جان میکنی تا نان سیاهی فراهم آوری که صبح با آن سد جوع کنی و شب را روره بگیری.

مردم بیدار تو با سوء طر قدمها را ننداز میکنند، و وقتی که شامگاهان فرا میرسد، تو چه چه میکنی، زیرا فقر کشنده تو راهگذران را ناراحت میکند و تو، برادر افسرده و اندیشناک درختان لران، سالیان عمر را یکی پس از دیگری، چون برگهای آنها از دست میدهی و چیزی نمیگویی!

اما یاد هست، آن روزها که تو مردانه در سنگر میجنگیدی و از کشوری که برایت مقدس بود دفاع میکردی، کالسکه‌ای از راه رسید که در آن مردی خفته بود این رهگذر در آن ایامی که تو خون خویش را میریختی، خورک و پوشاک من و ترا احتکار کرد و ثروت اندوخت. هر قدر سقوط کشور ما بدیگتر شد، ضیاع و عمار او افزایش یافت برای کشتگان ما لاشجوری لارم بود، و او آمد از عرق‌های حسین ما سکه‌های طلا، و از آن سکه‌ها کاحهای شهری و بیلاقی ساخت، و باقی پولها را هم مرا بجه داد اولین میدان جنگ برای ادیک ده ششداک ار معان آورد میدان دیگر، در کشتزار این ده گاو آهن و آسیا بکار انداخت میدان سومین کاخی برای او ساخت و میدان چهارمین این کاخ را از میل و پیشخدمت و سنگ پر کرد. شکست بهائی‌ها برای او از همه گران‌هاتر بود، زیرا یک میلیون تمام بحساب ذخیره اش افروود و حالا، ای پیر مرد، میان شما دو نفر، این توئی که منفوری، و این اوست که مورد ستایش است. تو، پیر مرد، بی سرو پائی طفیلی

مادری که از فرزندش دفاع میکند (Melancholia قطعاً)
از مجموعه (آبارویکتور هو کو که تحت طر حود او
بچان رسیا ه اسب

پیش نیستی، واو « آقایی » بزرگوار و شرافتمند است. چرا معطلی؟
باد شو، باد سلام بده.



چهارراه‌ها پراز سرو و صدای آیندگان و روندگان است. رهگذران
در کوچه‌ها به کار خود میروند. همه جا پراز جمعیت است. همه جا نیز اثر
چرخ کالسکه شوم تاریکی و رنج و عزا پیدا است. در این کشتزار، غالباً
خوشه‌ای میروید که تخم افشانان را بو حشت میافکند. همه جا زندگی
و مرگ دوشادوش هم میروند. نظمها و بریشانیها در کنار هم جای
دارند. در این شهر بزرگ، بدبختی با دندانهای درنده، بادردها، وحشتها،
زشتیها، نو میدیها، کینه‌ها، شهوتها، رنجها، فحشاها، پستی‌ها و
بیچارگیهای خود جلوه گراست و پیوسته قشری را که بدور خود دارد
ضخیم‌تر میکند. تیره بختان، در اینجا، درون چهار دیواری سیاه‌روزی
دست و پا میزنند. احتیاج در حکم مد، و جهل در حکم جزر این دریاست،
و تباہکاری و فساد رشته‌هایی از این دریا هستند که میان ویرانه‌های اجتماع
جریان دارند. احتیاج از تبهکاری میگریزد، اما تباہی همه جا چون
سایه بدنبالش میآید. انسان، در تاریکی، کورمال کورمال سراغ انسان
دیگر را میگیرد. بچه‌های کوچک و برهنه، دست استغانه و استرحام
دراز کرده اند. جنایت، چون مفاکی موخس در دل ظلمت دهان باز
کرده است. باد باووش سرد و لرزاننده خود، روحهای افسرده را در
تن‌های نزار می‌لرزاند و بناله و امیدارد. هیچ دلی نیست که در آن کابوسی
موخس‌خانه نداشته باشد. کیست که از خشم دندان بر هم میساید؟ شوهر!
کیست که میگریزد؟ زن! کیست که بیتابانه ناله می‌کند؟ دوشیزه‌ای حساس

و آشفته ! کیست که میگوید : از سرما میلرزم ؟ مادر بزرگ ! گوی
که میگوید : گرسنه ام ؟ همه !

همه جا شادمانی قشرنازکی است که بر روی رنج و بیچارگی
کشیده اند . همه جا خوان طرب را در کنار گرسنگی گسترده اند .
همه جا ، بر بالای خرابه های غم و نومیدی ، مستانه میخندند و پایکوبی
میکنند و گل میافشانند . آخر اینها گلهای سرسبد اجتماع هستند . اینان
هم فکر میکنند ، منتها از صبح تا شام در این فکرند که این روزی معنی
را با چه سرگرمی تازه ای بیابان رسانند . زندگی ایشان وقف لذات نامحدود ،
لذات بی هدف و بی وقفه است تا بکمک آنها جهنم را در زیر پای خود
و آسمان را در بالای سر خویش از یاد ببرند . اینان هیچوقت بدرون
ظلمت و سایه نگاه نمیکنند ، زیرا برای آنها فقط آن هوایی قابل زندگی
است که عطر آگین باشد . هوس ، غرور ، مستی ، و بینوایانی که بر لباسهای
خود تکه های زردوزی شده دوخته اند و « پیشخدمتهای مخصوص »
بزرگان نام دارند . اینها ، تنها نشانهای زندگی است که مورد قبول آنهاست .
همه جا گلها روی پستانها و درون گلدانهای آنان جای گرفته اند . همچالاس
رقص ، غرق موسیقی و شوق و مستی ، چون روزمیدرخشند و پایکوبان را
کیج میکنند تا آنچه را که در شرف نیستی است از بادشان ببرند . درین
بهشت عجیب که از ترکیب نور و ظلمت پدید آمده ، چهلچراغهای سقفها
با شعله های آویخته خود ، شکل ریشه های زنده و بر حرارت درختی
آسمانی را دارند که در بالای سقف روئیده باشد .

اما چه بهشتی که در آن رقاصان بر روی زندان تیره روزان پایکوبی
میکنند میهمانان ، سرمست و خندان ، غرق تماشای پربرخان ، و عاشق

غرق دیدار چشمان سیاه و آبی، از ساعات مستی و بیخبری
لذت میبرند. گاه نیز، هنگامی که يك آهنگ والس پایان میپذیرد تا
لحظه‌ای بعد آهنگی دیگر آغاز شود، ایسان، دودو، بزبردختان خاموش
پناه میبرند، و در این حال ساعتها پیایی میگذرند و شب درازا که همیشه
برای میخوارگان کوتاه بنظر میرسد، چون برگی دیگر از درخت پژمرده
جهان همراه میبرند.

اما در این ضمن همچنان از درون تاریکیها صدای ناله های
تلخ بلنداست. همچنان در درون کلبه‌ها زنان و کودکان بخوبش می‌لرزند
و همچنان رودخانه‌ها، در جریان خود، فریادهای غم همراه میبرند.
اوه! ای جنگلها! ای کشتزاران پهناور! ای تنهایی!

تأملات

Les Contemplations

معان

چرا برای خود کشیش و راهنمای روحانی میسازید؟ آخر ازین راهنمایان معنوی، ازین مردان خدا، میان خود دارید و نمی بینید! آنهائیکه برای رهبری بشریت ساخته شده اند، نشانی ناپیدا برپیشانی دارند که میان آنها و دیگران فرق میگذارد. هر کدام ازما همان کس بدنیا میآئیم که باید در زندگانی خود باشیم، زیرا خدا، درسایه های گهواره ها سرنوشت مردمان را تعیین میکند و با انگشت توانا و نامرئی خود آنچه را که باید بنویسد برپیشانی آنان مینویسد.

میخواهید این رهبران بشریت را بشناسید؟ یکدسته، دسته شاعران هستند. آنها هستند که گاه بال بسوی بالا میکشایند و گاه فرود میآیند. آنها هستند که همیشه کلامی آسمانی بردهانشان جای دارد. روحشان اسیر طوفانهای سرنوشت و وجودشان خانه خداوند است. آنها که نور از دیدگانشان بدرون میتابد و از پیشانیهایشان برمیآید. آنها که زندگانی پنهان سنگهارا بچشم دل احساس میکنند و در برابر ابرهای خاموش که بادهای نغمه سرا باهزاران حسرت از میان آنها گذر میکنند در اندیشه

فرو میروند.

دسته دیگر، هنرمندانند؛ آنها هستند که هر صبح رو بسوی سپیده بامدادی میبرند تا خود را با جمال عالم آفرینش در آمیزند. آن دیگران دانشمندانند. مخترعین و کاشفین و جویندگان اسرار پنهان جهان دانشند که دزدل تاریکیها بسراغ ارقام، سراغ قوانین ریاضی، سراغ جبر و هندسه میروند. سراغ اعدادی میروند که همه چیز در وجود آنها مستتر است. سراغ شك و تردیدی میروند که همه حسابهای ما را غلط از آب در میآورد. سراغ همه آن ذرات تاریکی میروند که از آستانه دنیای مجهولات فرو میریزد.

آن دسته دیگر صاحبان اندیشه‌های نو هستند که اقیانوس متلاطم افکار تازه قدم بقدم بسوی آنها موج میزند. مردمان، این مدد دریای ابدیت را نمی بینند، اما خداوند آنها را میبیند و دنبال میکند، زیرا این دریای است که دل انسان را از فروغی آسمانی فروزان میسازد. موج تلخ و کف آوده را بخره آلودگیها میزند و پاهای برهنه همه را با آب بدیت میشوید.

۲

بخاطر تاهل این تم شاگران پریده رنگ و اندیشناك دنیای پر- اسرار ابدیت است که بادها در درون دخمه‌ها با استخوانهای پادشاهان ببازی میپردازند و علفهای بلند گیسوان عطر آگین خود را در مقابل باد پیچ و تاب میدهند. برای خاطر آنهاست که ناقوسهای طوفانها در عزاها و جشنهای ما بصدادرمیآیند. برای آنهاست که سپیده دم نورزین خورشید را باخود ارمغان میآورد.

۲۵

فقط اینان خبر دارند که اندیشه پنهانی شامگاهان در باره رهسپاران دیار خاک نشینان چیست؛ خبر دارند که تاج گل بیشتر مایل است که بر پیشانی جهانگیران جای گیرد یا کالبد شهیدان را زینت بخشد. خبر دارند که بادبان کشتی و خوشه گندم وزره جنگجویان چه زمزمه میکنند. خبر دارند که در فصل نشاط انگیز گل‌های نوشکفته، دهان کوچک گل‌های سرخ چه رازها در گوش آسمانهای پهناور می‌گوید.

بادها و امواج، فریادهای پر جوش و خروش، آسمان لاجوردین، خاموشی هراس‌آور جنگل‌های خزان زده، خوراکی‌های همیشگی این تشنگان ابدیتند. این خیال پردازان پارسا، این رهگذران خاموش، همه رازها را با روح خود و همه ماده‌ها را با حواس خویش در می‌آمیزند. از باده ابدیت سر مست میشوند و در جام ظلمت باده خیال مینوشند.

ببینید این پیامبران با چه چشمی بجهان پهناور نظر می‌افکنند! چطور وحشت زده در اندیشه فرو می‌روند! چسان در دل ظلمت عمیق، تماشاگر رازهای نهانند! چه قیافه بهوت و اندیشناکی دارند! شاعران و مبشران و پیامبران از زیر کفن‌ها، زیر نقابها، زیر جامه‌های پر چین و پر ستاره، کیسو بدست باد داده اند و خود در عالم شوق و بیخبری فکر میکنند، حرف می‌زنند و مینویسند.

آنچه اینان میکنند واقعا بزرگ و عالی است. این تاریخ نویسان، خود بزرگترین قهرمانان تاریخند، زیرا مظهر جسم آن حقیقت قدس و عدالتند که از پشت زرده‌های آهنین قفس‌های ما، در برابر دیدگان

مشتاقمان جلوه گر میشود . در شب مرگبار زندگی، هم تنگی قفس خود
و هم صدای بال آنانرا احساس میکنیم . دیدار ایشان بما اندکی امید
میبخشد، زیرا اینان هم نورو هم غذای ما هستند. اینها هستند که دلهای ما را
باربزه های خوان ابدیت سیر میکنند.

برای ما بردگان و اسیران، آسمان خاموش است، زیرا هیچ چیز
از ورای آن بچشم ما نمیرسد. این گنبد نیلگون پرده زندگی است یا
حجاب مرگ؟ افسوس! همه جا ظلمت و سکوتست بیهوده روح برای بالارفتن
تلاش میکند، زیرا دنیای مجهولات همچنان خاموش است، و انسان که
خود را در این میان مطرود حس میکند نمیداند که واقعاً این سرا پرده
کبود معما و ابدیت را دوست دارد یا از آن میترسد...

اما اینان با این رمزها و معماها حرف میزنند و گفتگو میکنند! از
ابدیت رازپنهان میپرسند و بسوی سرا پرده اسرار بالا میروند . با انگشت
بر در آسمان میکوبند و میپرسند : اینجایی ؟

حتی از درون گورهای خاموش خویش بیرواز در میآیند و همچون
کبوتری که شاخه زیتون خود را بر دهان دانه باشد، بال میکشایند .
آهنگشان هم مردانه و هم پراز فروتنی و مهربانی است. گاه نیز بانزدیکی
آنها چنین مینماید که صدای آهسته قدمهای کسی که نزدیک میشود
بگوش میرسد.

۴

ما همه در آستانه گرداب بی پایان مرگ سرگرم زندگی هستیم .
برهنه و لرزان و هراسان، ایستاده ایم و مردگان خویش را در این جزرو
مد هولناک مینگریم . همراه خروش طوفان که مشعلهای ما را یکاپک

خاموش میکند، بی آنکه بادبان و پاروئی ببینیم، صدای برخورد امواج
روحها را به صخره کورها میشنویم .

موج کف آلود تیره و وحشتناک را نگاه میکنیم و به شب و ظلمت
و گور بی حد و کران جهان مینگریم . اما گاه بگاه در بالای دیواره
بلند گرداب، فرشته ای سپید بال و فروزان، چون پرنده ای دریائی که
بال بر امواج خروشان و گریبان اقیانوس بساید، نمودار میشود و سپس
براه خود میرود .

گاه ، از بال زرین فرشته، پری فرود میافتد . این پربکجا میرود ؟
به گور باز میگردد یا در لجن زار آلوده جهان ما فرو میرود ؟ هیچکس
نمیداند . هیچکس هم نمیداند این فرشته در بانگ خود چه گفته است . « نه »
گفته است یا آری ؟ .

.. و مردم ، دسته دسته بیفایده بجستجو بر میخیزند . در این پائین
سراغ پرمشده ، و در آن بالاسراغ فرشته از دست رفته را میگیرند ، و
هیچ نمی یابند .

اما دیر گاهی . بعد ، پس از آنکه بسیاری از دلها در خاک خانه
گرفتند و بسیاری از دیده ها برای همیشه بسته شدند ، پس از آنکه امواج
بسیار ، بسیار ، بسیار ، بصخره ها خوردند و گذشتند ، در مغاره ای دور افتاد
و خاموش ، زیر شعله ای فروزان ، زبر مردی می بینید که پرفرشته را در دست
دارد و با آن بر صفحه گشاده کتابی هر موز ، حروفی آتشین نقش میزند .
دست بر زیر چانه نهاده است . میاندیشد و حساب میکند ، و گاه
نیز آهی میکشد . میگوید : من شکسپیرم . میگوید : من نیوتن هستم .
میگوید : من بطلمیوسم و در دست بسته خود کرة شب را ب حرکت می آورد .

میگوید : من زرتشتم ، در زیر ابروانش اختری فروزان میدرخشد
و در درون سرش آسمانی پهناور جای دارد .

۵

همه جا ، اردوی مرك و وحشت و جنگ خیمه زده است . همه جا
سایه و ظلمت آدمی را در زیر خود گرفته و همه جا طوفان موخس چون
کودکی بازیگوش در اقطار جهان جست و خیز میکند . شاخ : برگها را
رامیشکند ، برقهای سوزان را بر قله ها بر میافروزد و موجها را بساحلها
میزند ، زیرا بر این مغاك عجیبی که ما بدان عالم آفرینش نام داده ایم
طوفان موخس حکمفرمایی میکند .

طوفان شکنجه زا و ویران کننده چون غولی خون آشام ، از تمام
زشتیها و آلودگیهای طبیعت تغذیه میکند . عطش خود را با سنگهای
گداخته آتش فشانها فرو مینشاند . از « کیتو » آتش فشان سپیدی که در
حلقه یخچالهای جاودایی جای گرفته تاهکلا ، کوه موخس و پر مغاره ای که
نوگ پستان قطب بشمار میرود و این شیر خواره مخوف پیوسته لب بر آن
دارد ، همه جا قلمرو اوست .

طوفان ، نیروی کور و عنان گسیخته ، میخروشد و زوزه میکشد .
فریاد بر میدارد و نعره میزند ، و همچون جانور دریایی همه جا را زیر
چنگالهای خود میگیرد . هر گلی را که در آستانه شکفتن است پژمرده
میکند . به بهار ، به سپیده دم ، به صلح ، به عشق ، فریاد میزند : گمشو !
سراپای آن خشم و صاعقه است . در زبان آدمیان توخس و جنایت ،
در زبان آسمانها ظلمت ، و در زبان خدا شیطان نام دارد .
ایسن « ماده » است که تمام طبیعت از آن واهمه دارد . روح ،

مظهر روشنائی، همه جا دنبال اوست تا او را بگیرد و درهم فشارد،
و چون کشتی گیری چیره دست بر زمینش افکند. همه جا اصل خیر را با
اصل شر بستیز و امیدارد. پیکار کنان فریاد میزند: پیش برویم. هم آهنگی
را در برابر پریشانی میگذارد و اندیشه را پیش روی عناصر مینهد. در
برابر بادها، عقابهای تیزبال میآفریند.

رهبران بشریت، افراشته قد و افراخته قامت، آنجا ایستاده اند.
همه جنگاوران راه اندیشه، همه غلامان خداوند، گرد هم آمده‌اند
و هر بار که اهریمن شمشیر از نیام بر می‌کشد و از خیل خود جنگجویی
تازه را چون تبهکاری از بند گریخته بمیدان جهان میفرستد، خدا، از
جمع فرزندان ایشان کشتی گیری را که تاب زور آزمائی با این زاده اهریمن
داشته باشد، بر میگزیند و روانه میدان میکند.

ولتا، از دل ظلمت بیرون آ، و جوهر ناپیدای برق را از سینه
تاریکی بر آور. فرانکلین، با بمیدان گذار و برق لجام گسیخته را عنان
برده‌ان زن. فولتون، بدینجا آ، زیرا موج خروشان دست به ویرانی
زده‌است. روسو، بیا و نبرد تن‌به‌تن خویش را با کینه و زشتی آغاز کن. ولتر،
بین که دیو «بردگی» زنجیر بصددا در آورده‌است، برای کمک به محرومین
و «پاریاها» بشتاب.

هیچ چیز نیست که آدمیزاده بسراغ آن نرفته باشد. صاعقه از
این‌رام کننده چیره دست میترسد. هر جا که نگاه او در آن رخنه کند روح
در آن قدم میگذارد. ستاره در خاموشی خود مضطربانه با هوا جی مینگرد
که در دل آنها بادبان سپید کریستف کلمب در حرکت است.

دوشادوش علم، هنر نظر به هر دو وفق دوخته است و پیش میرود.

يك ناخدای این کشتی ، شعر ، و ناخدای دیگر آن ، موسیقی است. يك روز، کشتی سرگردان در فضای پهناور، پرنده‌ای، و دردل امواج شاخه درختی می بیند ، آنوقت گاما فریادمیزند : « زمین » و کامونس میگوید: « آسمان » !

در سایه پهناور کوهها ، از قرن‌ها پیش ، نوع بشر غرق رؤیا و اندیشه ، بدنبال مردان خدا بسوی جلو قدم بر میدارد . روی زمین راه میرود ، از دل ظلمت میکندرد ، در فضای بی پایان و در عالم محدود ، در آسمان و در دریا ، همه جا رخنه میکند ، زیرا راهنمای او « پرومته » آزادی بخش زنجیر بر گردن است .

ای متفکران ، ای کسانی که در راه امید ، های بزرگ و هدفهای بزرگ می‌جنگید ، شما تنها رهبران واقعی روی زمین هستید . شما سواران آسمان پیمان هستید . شما که بی حائل و حجابی در برابر خداوند حاضر میشوید ، شما که نادیدنیها را هیبئینید ، شما پارسایان و مؤمنین واقعی جهانید . شما متفکرین ، شما مبشرین حقیقت ، وقتیکه از حل مسئله فارغ میشوید ، وقتی که از بلندی خود فرود می‌آئید و کنار مردم گمنام و عادی مینشینید ، شما مردانی که صفای ملکوتی پیشانیهایتان را در قلال کوهستانهایی که منزلگه سرود های ما و آرزو های شماست با فروغ سپیده دم در می‌آمیزد ، و حتی پس از فرود آمدن از قله کوه اثر این فروغ تابناک همچنان بر گیسوانتان پید است ، همه شما ، همچنان بدنبال الهامات و اکتشافات خویش بروید . پابدرون ابرگران گذارید ،

و برای همه ، برای علف سرسبز ، برای شن سوزان ، برای دوزخ ، برای
تاتار خون آشام ، برای دل‌های نکو کار و برای ارواح شرور ، برای همه آنچه
که می‌بخندد و می‌گیرد و آواز می‌خواند ، تقدیس آسمانی را همراه آورید .
اوه ! همه شما ، شما عقابها ، روحها ، اندیشه‌ها ، پرنده‌ها ، کششها
و کوششها ، عقلم و منطقها ، برای آنکه جهان را در چنگال خود گیرید ،
برای آنکه آفاق را بشناسید ، میان تاریکیها و طوفانها ، زیر پای خورشیدهای
آسمان ، بالای سر هند و مصر و یونان و فلسطین ، از قله های کوهستان
و بلندیهای اندیشه ، پرواز در آئید ، پرواز در آئید !

چه جلال و صف ناپذیری که انسان خودش را با جهان پهناور یکی
بیند ، تاریکی آنچه را که افسانه می‌پنداشت با روشنائی حقیقت در آ میزد ،
عمق پنهان دهانه های آتش فشان را ببیند و راز پنهان عالم وجود را
دریابد ، در دل هر چیز که از هیجان هستی می‌لرزد رخنه کند ، چون
ذره نوره راه ستارگان را در پیش گیرد ، بخود بگوید : من بال آسمان پیمایم !
بخود بگوید : من خود آسمانم !

ای رهبران بشر ، ای نوابغ ، بروید و در سمفونی پر شکوه آسمانهای
پرستاره ، نت بشریت را بجوئید . بروید و در انتظار ساعت زرین مرگ
مقدس ، دور از ماگوسفندان پریشان و افسرده گله جهان ، دور از قواین
حقیری که ما برای خود وضع کرده ایم ، آسمانها را تماشا کنید !

تأملات

Les Contemplations

ارنشش هزار سال پیش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و درین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند.

مان پهناور، هر ساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تا آنانرا بصلح و محبت بخواند. اما این پیام مهر، اثر جنون را از دلهای هر اسناک مردمان جهان بیرون نمیبرد، زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدمخواری و خونریزی است. دیری است که فرح بخشترین نوای ملل، شیپور جنک است. دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار بر ارابه کوه پیکر خود میگردد و مادران بینوا و فرزندان خردسالشان را زیر چرخهای سنگین خورد میگذارد.

امروزه خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، زیرا فقط وقتی راضی میشود که مردمان بگویند: « برویم و بمیریم ».

حالا دیگر برای جلب خوشبختی، تنها باید دهان بر شیپور جنک

نهاد . همه جا برق فولاد میدرخشد و همه جا دود و آتش بر میخیزد . دیگر مردمان که دسته دسته از پی کشتار هم روانه میدان آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکده روح خود وسیله ای جز آن ندارند که شعله توبهای جنک را برافروزند .

... و این همه ، تنها بخاطر جاء طلبی «بزرگان قوم» صورت میگیرد که خود آنها ، هنوز ما را در حاکم نکرده ، بر سر گورمان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد مادر دل گور تیره خاک میشود و در میدانهای جنک شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهایی را میگیرند که شاید براستخوانهای ما باقی مانده باشد، این آقایان با احترام بهم سلام میگویند

این وضع دنیای امروز ماست . دنیایی است که در آن هیچ ملتیی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خویش بیند ؛ زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامه حماقت ماست ، هر روز بیش از پیش حس خشم و کین را در روح ما میدمند و بانثی که خود افروخته اند دامن میزنند .

امروز دیگر انسان، مست باده خونریزی و جنک، شعوری جز برای قتل عام و ویرانی در خویش سراغ ندارد .

شاید کمارسایبانی نشستن و از آب چشمه ای گوارا نوشیدن ، زیر درختی سرسبز - رگرم رؤیا شدن و دل در بند عشق سپردن، همه لذت بخش باشد، اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش تر ازین جمله است ، لذت برادرکشی است .

همه جا مردمان تبر در ریشه جان یکدیگر نهاده اند و دنبال هم تپه ها و ماهورها را درمینوردند . همه جا نیز همراه سواران ، وحشت و

هراس چنك دريال اسپها زده است و تاخت و تاز ميکند .
.. و درين هنگام ، سپيده دم از فراز دشت و دهن سر بر ميزند و پيام
اميد و روشنائي ميدهد . اوه ! راستي چقدر شايان تحسین است که نوع
انسان، در آن دم که مرغ سحر نغمه سرائي آغاز ميکند، همچنان سرگرم
کينه مرگبار خویش باشد !

ترانه های کوچه ها و جنگلها

Les Chansons des Rues et des Bois

آزادی

بچه حق مرغان آراد را در قفس زندانی میکیند ؟ بچه حق این
نعمه گران آسمان را اربیشه ها و چشمه ها و سپیده دم و ابر و باد دور
میرید و سرمایه زندگی را از این زندگان میدزدید ؟
ای بشر، راستی گمان داری خداوند برای آن بدین موجودات
ظریف بال و پر داده است که نو پر و بالشان را بجیبی ؟ مگر بی این
ستمگری خوشبوخت نمیتوایی زیست ؟ آخر این بیگناهان چه کرده اند
که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟
از کجا معلوم که سر نوشت این زندانیان بیگناه با سر نوشت ما
در آمیخته باشد ؟ از کجا معلوم که آه پرده ای که دست ستم ما اورا
از آشیان جدا میکند و طالمابه در دام اسارت میافکند ، بصورت
فرمانروایان سفاک و ستمگر بسوی ما بازنگردد ؟
اوه ! که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ،
و از این جنایاتی که ما با لب پر خنده انجام میدهیم در چهار راه اسرار
چه بر میخیزد ؟ و قتی که این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز
در فضای بی پایان آوریده شده اند در پشت میله های قفس زندانی میکیند ،



صفحة اول کتاب «ترانه های کوچها و بيشه ها» - چاپ زمان هوگو
ماشى ار خود و بكتور هوگو (با امضای V H)

وقتی که شناگران زیبای دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می افکنید،
هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله های
قفس بگذرد و بشما برسد؟

راستی، هیچ فکر میکنید که هر جا که اسیری از دست عبور و ستم
مینالد، خداوند بدو مینگرد؟

برای خدا، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر
باز دهید. بلبلان را آزاد کنید! پرستوها را آزاد کنید! بفکر قفسهایی
که برای زینت بدیوارها آویخته اید باشید، زیرا ترازوی نامرئی جهان،
دو کفه دارد. ارمین سیمهای باریک و زرین قفس هاست که میله های آهنین
وسیه زندانها پدید میآید، و ارمین قفسهای ظریف است که باستیل های
موحش ساخته میشود.

آزادی رهگذران بی آزار آسمان و چمن و رودخانه و دریا را
احترام گذارید. آزادی این بیگناهان را مگیرید تا سر نوشت داد گستر
فیز آزادی شمارا نکیرد. اگرما از جور ستمگران مینالیم، برای آنست
که خود ستمگریم.

ای انسان، آیا راستی میخ- واهی آراد باشی؟ پس بچه حق این
زندانی اسیر، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را در خانه نگاه
داشته ای؟ ای ستمگر، چرا فریاد میزنی: 'بر من ستم میکنند'. اخنتی
بدین اسیر بینوا که سایه او بر تو افتاده نظر کن، بدین قفس بنگر که در
آستان خانه ات آویخته ای، اما نمیدانی که در پس آن میله هائی که
اکنون پرنده ای بیگناه پشت آنها بنغمه سرائی مشغول است، پایه های
زندان کار گذاشته میشود!

سال نهم حجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده ، همیشه من فکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد . هنگامیکه راه میرفت از همه سو بدو سلام میگفتند ، و او همه را بمهربانی پاسخ میداد . با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد ، هر روز اثر خستگی بیشتری در او محسوس بود . گاه بدیدار شتری که آب میخورد برجای میایستاد ، زبرا بیان روزگاری میافتاد که خود شترهای عمش را بچرا میبرد . همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود . بسیار کم غذا میخورد و غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست . بادست خویش شیر گوسفندانش را میدرشد و هنگامیکه لباسش فرسوده میشد ، خود بر روی زمین مینشست و آنرا وصله میزد . هر چند دیگر جوان نبود و روزه داری از نیروی او میکاست ، در ۵ روزهای رمضان مدتی درازتر از دیگران روزه دار بود .

شصت و سه سال داشت که ناگهان تپی بر وجودش راه یافت . قرآن را که خود از جانب خداوند آورده بود سراسر بازخواند . آنگاه پرچم اسلام را بدست پرچمدار خود داد و بدو گفت : این آخرین بامداد

زندگانی نیست . بدان که خدای جز خدای یگانه نیست . در راه او
جهاد کن .

آرام بود ، اما نگاهش نگاه عثابی بلند پرواز بود که ناگزیر
بترك آسمان شده باشد . آنروز مثل همیشه ، در ساعت نماز به مسجد
آمد . به علی تکیه کرده بود و مؤمنین بدنبالش میآمدند . پیشاپیش
ایشان همه جا پرچم مقدس در اهتزاز بود . هنگامیکه بمسجد رسیدند ،
وی بارنگ پریده روی بمردم کرد و گفت :

– هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه ناخواه پایان
میرسد ، دوران عمر انسان را نیز سرانجامی است . ما همه خاك ناچیزی
بیش نیستیم و تنها خداوند است که بزرگ و جاودان است . ای مردم ،
اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور و جاهل بیش نبودم .
کسی بدو گفت : ای رسول خدا ، جهانیان همه هنگامیکه دعوت
ترا در راه حق شنیدند ، بکلامت ایمان آوردند . روزی که تو پای بهستی
نهادی ، ستاره ای در آسمان ظاهر شد ، و هر سه برج طاق کسری
فرو ریخت .

اما اودنباله سخن گرفت و گفت : با این همه ، ساعت آخرین من
فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان درباره من مشغول شورشند . گوش
کنید : اگر من از یکی از شما بیدی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی از
چای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم ، بمن دشنام گوید و مرا
بیازارد . اگر کسی را زده ام ، مرا بزند . – آنگاه چوبی را که در دست
داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که در روی سکویی نشسته
بود و پشم گوسپندی را میرشت ، فریاد زد :

- ای رسول خدا! خداوند پاتو بساز!

بار دیگر وی گفت: - ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید و در مقابل او سر تعظیم فرود آورید. میهمان نواز باشید، پارسا باشید، دادگستر باشید، آنگاه لختی خاموش شد و بفکر فرورفت. سپس راه خود را با گاه‌های آهسته در پیش گرفت و گفت:

- ای زندگان، بار دیگر همه شما میگویم که هنگام رحلت من ازین عالم فرار سیده. پس شتاب کنید تا در آن لحظه که پیک اجل به این من آید، هر گناهی را که کرده‌ام بمن تذکر داده باشید، و هر کس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد.

مردم، خاموش و افسرده، از گذرگاه او کنار می‌رفتند. وی صورت خود را در آب چاه‌ها و الفدا بشست. مردی از اوسه درهم مطالبه کرد و وی بیدرنگ پرداخت. گمت: تصفیة حساب در اینجا بهتر است تا در میان‌گور. مردم با نگاهی پراز مهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود می‌سنجیدند. هنگامیکه وی بخانه خود بازگشت، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذرانند.

با مداد روز بعد، هنگامیکه سپیده دم در رسید، وی گفت: - ای ابوبکر، مرا دیگر یارای برخاستن نیست. از جای برخیز و برای من قرآن بخوان. و در آن هنگام که زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر می‌خواند مشغول شد. گاه با صدای آهسته آیه‌ای را که شروع شده بود تمام می‌کرد و در بن ضمن سایرین جمله می‌گرفتند. نزدیک غروب بود که عزرائیل بر در خانه ظاهر شد و اذن دخول

خواست رسول خدا گفت : بگذارید بدرون آید - و درین لحظه بود
که همه دیدند که در نگاه او چون در روز ولادتش برقی شکفت درخشیت .
عزرائیل بدو گفت : - ای پیمبر ، خداوند ترا بنزد خویش میخواند .
وی پاسخ داد : دعوت حق را لبیک میگویم . آنکاه لرزشی بروی
حکمفرما شد ، و نفسی آرام لبهای او را از هم گشود ، و « محمد » جان
تسلیم کرد .

افسانه قرون
La Légende des Siècles

ایمن بانی

بالای سرم نقطه ای سیاه دیدم . نقطه سیاهی دیدم که در تاریکی
مکسی بنظر میآمد . مهی تیره ، چون دودی سهمگین ، بدرون منزلگه
خاموشی رخنه میکرد ، و در آنجا همچون ویرانه هائی عظیم که رویهم
انباشته شود ، هرگونه شکل و ترکیبی را از دست میداد .

من همچنان بالاتر رفتم ؛ گرداب ظلمانی زیرین را بال زنان زیر
پاکذاشتم و از درون مه و باد گریبان پروازکنان بسوی گرداب زیرین که
همچون گوری تاریک بود شتافتم ، و به مکس نزدیک شدم . اما این نقطه
سیاه مکس نبود ، کلاغی بود .
میگفت :

دوتا هستند ، از زرتشت پرس تا بفهمی .
یکی از این دو روح زندگی است که بالی چون عقاب و دیدگانی
چون ستاره دارد . میدرخشد ، میآفریند ، مهر میورزد ، روشن میکند و
میسازد . دیگری عنکبوت کوه پیکر ظلمت است .
دوتا هستند : یکی سرود مه . س است و دیگری فریاد خشم . دوتا
هستند : مرک و وجود ، ابرو آسمان ، پلک و چشم ، تاریکی و روشنائی ،

کینهٔ موحش و تیره و جانگزا ، و محبت .

دو جنگجو هستند که عالم هستی جدال آنانست . یکی فرشته است که کیسوی زرین خود را با آسمان لاجوردین در آمیخته . نیروئی است که برای گرداب مظلم نور و عطر و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از تارهایی که غول زشت پا تنیده گذر میکند . بر جامهٔ لطیفش ستارگان چشمک زنان میارزند . جمالی دلفریب دارد . به درختان جوانه و هستی میبخشد و با فروغی مرموز در دل همه چیز رخنه میکند . هر وقت که پا بجهان میگذارد ، سپیدهٔ بامدادی از میان انگشتان گلگونش سر بدر میکند ؛ آنکاه همه چیز میخندد ، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا در پیش میگیرند .

آن دیگری ، در آن ساعت که مادران و خواهران زانو بر زمین زده اند و میگیرند ، ناگهان از دل شب وحشت زا بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار شامگاهان سر بدر میکند . شیرهٔ درختان را از جریان باز میدارد و در عوض سیل خون جاری میکند . باغ در زیر قدمهایش گورستان میشود . بر همه جا کفن و وحشت و هراس بی پایان میگذرانند از کنام خویش بیرون میآید تا ظلمت را با زشتی در آمیزد . ترشرو و عبوس ، در وجود حیوان و نبات رخنه میکند ؛ و در همان هنگام که در سوی دیگر جهان ، اورمزد فروزان شاخه های درخت جنایت را از بن میافکند و تاج زرینی را که خورشیدش مینامند بر پیشانی گلرنگ خویش مینهد ، او در افق ظلمانی و در تاریکی شب شوم و منحوس ، قد بر میافرازد . نقاب موحش ماه را بر رخ مینهد و باختران دیگر بادیدهٔ خشم مینگرد . سپس چون دزدان نیمه شب در ظلمت بی پایان پرسه زنی آغاز میکنند .

اثر وجود اوست که جرقه‌ای تبدیل به حریق میشود. پلنگ درنده
 عزال را پاره میکند طاعون و زهر و خار و سیاهی و شوکرار جاگیرا
 که افعی خواهر خویشش میخواند، و آتش که همه چیز را خاکستر
 میکند و آب که همه را در کام خود فرو میبرد، و صخره که کشتی را
 درهم میشکند و باد که درخت را از پای درمیافکند، همه باسکای او
 پرده تبهکاری جاودایی و کیفربایافته را در زیر آسمان میگستراند اوست
 که باچهره موخس خود روی خفتگایی که خواب می بیند خم میشود
 سرود عشق غولان و دیوان، و بوی سوختن فریبان آتش، بخاطر
 او برمیخیزد زبانهای افعیها برای لیسیدن او از دهان برمیآید. پشت
 حیواناتی که فرمابران اویند بدست او نرم و نوازشگر میشود. گرداب
 بفرمان او بصدا درمیآید اوست که همه فریادهای خصمانه آدمیان را
 اردل برمیگشاید. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان از شادمانی
 کف میرسد اوست که مرگ را بسراع زخم خوردگان میفرسند و بوی
 شمشیرها را با صاعقه درمیآمیزد هر جا که میرود حلقه‌ای از بدیها
 ورشتیها در پیرامون خویش دارد موح را به صخره‌ها میزند و آدمی
 را نادان بستیر و امیدارد هر شب به پیروزی نزدیک میشود، آسمانها
 را در ظلمت فرو میبرد، دست دراز میکند تا طعمه‌ای را که « دنیا » نام
 دارد در چمک خویش گیرد. اویانوس بخود میارزد و گرداب میجوشد و
 میجوشت، و او دبدان از شادمانی برهم میساید.

و با گهاس، در آن ساعت که پارسیمان و معان و گران صدای خنده
 این راهرن را در دل باریکی میشنوند، شعاعی سپید از معاك ظلمت بیرون
 میجهد، و آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد، بر



اورمرد واهریمن ، دوپیکارجوی ابدی (قطعه امین مانی)
ناباه Perret ، از مجموعه آثار ویکتورهوگو

مادرایی که دست نومییدی بر هم میسایند ، بر نفیر خفه و سرگشته جرر
 ومد شوم دریاها ، بر آن پرهیز کاری که در دل گور جای دارد و بر بنده ای
 که در غل و زنجیر است ، بر صخره کنار دریا ، بر جنگل انبوه ، بر آتش فشان ،
 بر سراسر این جهانی که ظلمت سر نابودی آنرا دارد ، سپیده بامدادی
 لبخند زنان بتابش در میآید .



در زیر جهان ، موجودی پریشان و مبهوت و بسته در زنجیر ، که خود
 نیز از وجود خویش باخبر نیست ، در جنبش است . این زنجیری ترشروی
 مغک نشین ، موجود ابلهی است که اگر بتوان بر او نامی نهاد باید او را
 پریشانی نامید .

وی در زیر جمله چینهایی که از کفنه های مردگان جهان پدید
 آمده است پنهان شده و بی شعورانه بر ویای خود فرو رفته است ، و تنها
 اشباح ناپیدا از وجود او خبر دارند بالای سرش طرح بنای جهان ، و
 زیر پایش ویرانی و نیستی است ، و این گریزنده جاودانی در میان این دو
 با صدائی خفه در دل تاریکی اندکی روشنائی گدائی میکند ناله کمان
 و اشک ریزان دودست ناقص خود را که جهل و ترس نام دارند بر هم میسایند
 و در بارانی مرگبار غرقه میشود و همچنان در حفره ای که مرداب دنیا
 است میخزد بی چشم و بی پا و بی زبان ، هم گام میگیرد و هم پاره پاره
 میشود . در هر قدم بدیوارهای گودال میخورد و از برقهای سوزانی که
 خون قطرات باران بر او فرو میریزند و آماج خویشش میکنند وحشت
 میکند . پوشش این هیكل هراس انگیز ، پوست بیضه سیاهی است
 که عالم حامت سراز آن بدر کرده است . سراو پیوسته در زیر سنگینی

فنا له میشود . در درون ابهام و بیشکلی ، در اعماق ابدیت ، باشکال
میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست و پای غول پیکر پی برد . وی حتی
از بالای سر خود صدای آن دواصل خیر و شر را که در کشاکش خویش پای
بر زمین می‌کوبند و زندان زیرزمینی تیره و تار او را می‌لرزاند چیزی نمی‌شنود.
شر می‌خواهد که او همچنان حکومت کند و خیر می‌خواهد که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و هم زور ، همچنان سرگرم
پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری کشنده تن است . از دم آنهاست که
همه چیز جان می‌سپارد یا جان مییابد . تنها این دو «هستند» و هیچ چیز
برتر از آنها نیست . یکی با حربه زمستان و آن دیگری با سلاح بهار می‌جنگد.
یکی با سه عقده دیگری با نور مجهز است . وجود آنها پیکار تن بتن و موحش
عالم آفرینش است .

همه چیز مظهر جدال آنها است . در شعله آتش و در موج آب ،
در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده ، همه جا این دو مکان دارند .
از اصطکاک آنها اولاً بلرزه می‌افتد و خورشیدهای زرین در سقف تیره
سپهر می‌لرزند . حتی آشیان خرد پرنده ای در میان خزه ها نیز میدان
جنگ این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب دهان
میگشاید و جمع مارهای موحش را بر اطراف میپراکند .

دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پروازکنان و دیگری بر زمین
خزان ، پنجه در پنجه می‌افکنند . دو دل که بهم کینه می‌ورزند ، دواژدها
که در تاریکی شب بسوی هم می‌لغزند ، دو نیرو که با سر و صدا باهم
در آویزند و دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه های
کشنده خود را برهم ساینند ، و گاه نیز دو دهان که از هم بوسه ربایند ،

همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامش و متار که ای همراه ندارد ،
زیرا هرچه هست وجود این دو است و بیرون از آنها هیچ نیست .
عناصر جهان آکنده از فریاد های خصمانه آنانند . هر جا که میگریند
و هر جا که آوازمیخوانند ، در وجود انسان ، در دل باد ، در خار
جانگزا ، در درون ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده ، همه جا ظلمت
فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانك « اورمزد » بر میدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده نوسان امواج
گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت ملایم آن ، کشتی را بصورت
کهنواره ای در میآورد و گاه جزر آن جز شیون مرگ و صدای گریه
همراه ندارد . مار کبری بدو درخت انجیر می پیچد ، در کنار بیت المقدس
« کمور » بر پا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن برای ممفیس بارش
میگذارد . نمرود به جاه و جلال میرسد . از پدری چون هارک اورل
پسری چون کمد بدنیا میآید .

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست بدست هم میدهند
تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند . جنگل نغمه سرائی
میکنند ، و مرغکان در آشیانه ها بال میکشایند . پرنده گن از جو بیاران
آب مینوشند و گلها را شادمان میکنند . مادر ، مست جذبه و غرور ، کام
کودکی را که دهان بر پستان او نهاده است از شیرۀ جان خود میآکند .
آدمی بشکل خدائی در میآید که جامۀ خرد بر تن کرده باشد . همه
چیز لطف ببشر و نیروی بیشتر و صفای بیشتر پیدا میکنند .
گاه نیز بعکس همه چیز در دریای زشتی و بدی غرقه و نابود میشود .

... و این بسته بدان است که تصادف ، پادشاه این جدال سهمگین ،
جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، و از دو کفه ترازوی عظیم جهان ،
در دل عالم کبود بی پایان یکی را بر دیگری بچرباند .
اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد بخواب رود ،
زیرا فقط آن روز وی خواهد توانست در برابر چشم پریشانی و شر
آسمان پهناور را در بازوان سیاه خود بگیرد ، دست در حدقه ها کند
و پرده ها را بدرد ، و از دل جمجمه عظیم آسمان ستارگان را بیرون
کشد . آن روز اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید ، و
جهان پهناور بی پایان ، همچون گاوی که کشاورزی در کشتزاری تاریک
تنه اش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ، روز دیگر بیدار خواهد شد
و خوبستن را نابینا خواهد یافت ، و در فراخنای موحشی که زیرمهی
تیره پنهان شده ، اختر خاموش سراغ دنیای از میان رفته را خواهد
ت .

کلاغ بدرون ظلمت بی پایان بازگشت .

در زیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی گاه معمای
پنهان آفرینش بود ، و بر آن جا بجا نقطه هائی روشن ، چون در آئینه ای
میدرخشید

خدا
Dieu

بسیار

در آن ساعت که روز آغاز می‌شد همه برای میافتادند.*
پیشاپیش همه، بار و بنه سپاه حرکت می‌کرد. آنگاه نوبت
مردمانی می‌رسید که از ملل و اقوام مختلف گرد آمده بودند و تقریباً نیمی
از سپاه را تشکیل می‌دادند. ذکر اسامی و شرح فریادها و سرودهای جنگی
و سرو صداهای ایشان بمنابۀ آنست که در پی شمارش نسیم‌های
شب بر آیند.

این مردمان همه آداب و رسوم یکسان ندارند. سیت‌ها که
گاه بامغرب زمین دیدارهایی خونین می‌کنند سراپا برهنه در حرکتند.
ماکرون‌ها که رقیبان سیت‌ها هستند کلاهی از پوست اسب بر سر دارند
و گوشهای اسب را بر پیشانی آویخته‌اند. سر بازان پافلاگونی چکمه‌های
تنگ از پوست راه راه بر پا دارند که زیر پاشنه هایشان می‌خی چند فرو
کوفته‌اند، و همه آنها کمانهایی بسیار کوتاه و تیرهایی بسیار بلند بردست
گرفته‌اند.

«داس‌ها» که پادشاهانشان در دخمه‌هایی ناچیز سکونت دارند

* این قطعه مربوط به حمله معروف سپاه خشایارشا بیونان است

نیمی از پوست تنشان را برنك سپید و نیمی دیگر را برنك قرمز آراسته اند. سفیدیان میهونی بنام بهموس همراه دارند که جادوگر قوم با نگرانی و آشفتگی پیشاپیش آن راه می‌رود و کلماتی مرموز، به هراس انگیزی بادهای شوم، بر زبان می‌راند.

پشت سر آنها، با بانك طبلها و سنجها، دوردیف جنگجویان حبشی دسته‌ای با موهای صاف و دسته دیگر با کیسوان مجعد و پیشانی کوتاه راه می‌سپرنند. مردان دو کشور کلدان و عمامه‌های سبز بر سر دارند و پیکار جویان تراکیه با نيزه‌هایی مسلحند که هر کدام ده طول بازو درازا دارد. در جمع این مردان غیبگویی است که ایشان را از خواست خداوند جنگ آگاه می‌کند.

چگونه میتوان تعداد سوسپیرهای پهن بینی را بر شمرد؟ لیگی‌ها که در زباله استحمام می‌کنند، سکاها و میسواها و بارت‌ها و دادیک‌ها و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزه دریایی، و سربازان آشوری با ساز و برگی نظیر جنگاوران یونانی، و آرتو و سیدامنس پادشاه سرزمینهای تب خیز، و خزرهای سیاه چرده که پوست بز بر تن دارند و نوک سر نیزه‌های خود را در آتش سوزانده اند، همه بدنبال هم در صف جنگجویان شاه راه می‌سپرنند.



همچنانکه آب در میان دیگ می‌جوشد و می‌بخ‌رود، این نیروی فزون از شمار نیز در حین راه پیمائی خروشان و جوشان بود، گویی افریقا و آسیا و سراسر شرق خشمگین این سپاه را بدرقه می‌کرد. نیم‌ها فریاد زنان بسوی میدان جنگ می‌شنافتند. ساردها که فاتح سرزمینهای

ساردنی و گرس بودند، مسخ ها که تن خود را خالگویی کرده بودند و کلاههایی از پوست درختان بر سر داشتند، گت ها و درپی آنان سربازان زشتروی باخترد در صفوفی فشرده و منظم بسرپرستی هیشتا سب مغ به پیش میرفتند. تیبارن ها که زادگان نژادهایی معدوم شده بودند سپرهای خود را با پوست درنا پوشانده بودند. لیب ها یا سیاهان جنگلی با بانك شیمپور حرکت میگردند و جامه های خویش را از میان باکمربند برتن بسته بودند. هر يك از این سیاه بوستان که پیش از آن مسکنشان کنار رود استریمون بود، گذشته از شمشیر دویزه بردست داشتند تا با آنها پانگان را شکار کنند. آبرودها حالتی وحشی و شیطانی داشتند و هر کدام با کمانی از چوب نخل و تبری از سنك مسلح بودند. قنذارها مژگان خویش را با زعفران رنگ کرده بودند و سربازان شامی زره های چوبین برتن داشتند.

بانك قره نی ها و شیمپورهای کوهستانیان حبشه و فریاد سربازان مراکشی که در مسیر خود از سرزمین اهرام اسپانی باد پیماتر از برق سوزنده همراه آورده بودند، از دورا دور بگوش میرسید. سربازان لیدی کلاه خودهایی مسین بر سر داشتند و جنگجویان هیرکانی سرداری مگاپان شهزاده پیشین بابل را بر خود پذیرفته بودند. بدنمال ایشان میلی های مو بور میآمدند که بیوسته مراقب بودند تا شیاطین و خدایان را از خود نرنجانند. سپس نوبت بمردم سرزمین اوفیز که زادگان دریاهای مرموزند میرسید، و بعد نوبت ساکنین سواحل رود فتا نهر عظیمی بود که از دل کهساری بر درخت بدر میآید و از زیر سایه درختان سفدیان، از تنگه ای دراز و شوم و چندان باریك که حتی گردونه ای نیز

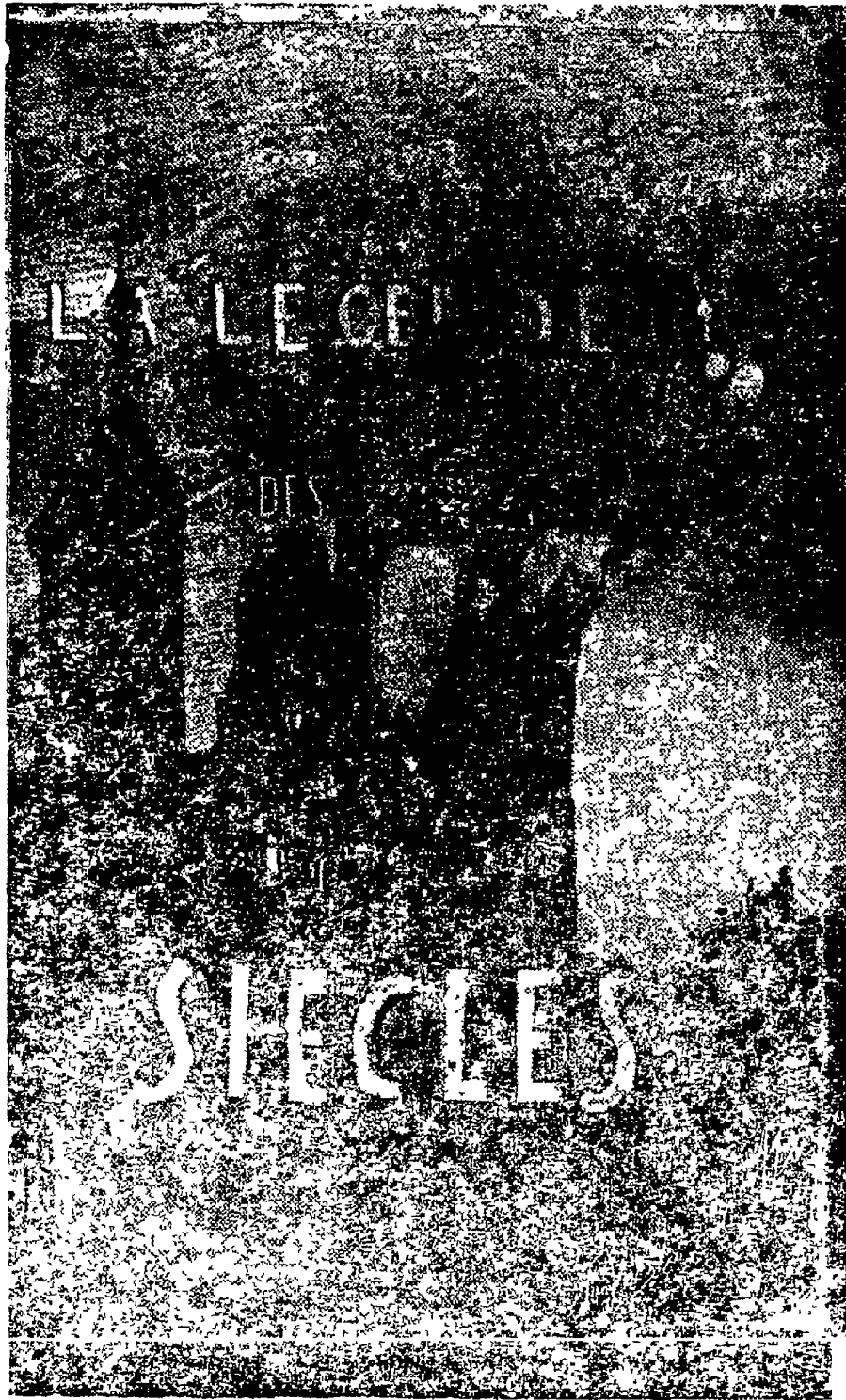
قدرت عبور از آنرا ندارد، میگذرد،

در دنبال ایشان گوریان روان بودند که زادگاهشان آن سرزمین
ظلمتی است که پایان جهان بشمار میرود. ساتراپهای سرزمین کنگ و
سرداران افریقائی نیم چکمه‌هایی برپا داشتند که توسط ساقهای ایشان را
میپوشید. فرمانده آنها شاهزاده ارتان نام آور، فرزند ارتای زیبا بود که
کبوجیه از فرط علاقه بدو معبدی از یشم سبز ساخته و بوی ارمغان
کرده بود.

در پی اینان سگست‌ها، دوندگان بادپیمانی صحرا در حرکت بودند
که سلاحشان منحصر به يك طناب بود. در این سپاه عظیم لژیونهای
منظم دوشا دوش صفوف بی‌نظم و ترتیب بیابان نشینان طی طریق میکردند
و وحشی برهنه در کنار سرباز زرین زره راه میپیمود.

زنی اسیر با جامه‌ عزا همراه سپاه بود که غیب‌گوی اندوز نام
داشت و پیوسته باخشم و اعتراض در زیر لب سخنانی کوتاه و نامیمون
میگفت. عرب‌ها در فاصله‌ای دور از دیگر سپاهیان، پشت سر همه در
حرکت بودند، زیرا اسبان پارسی از دیدار اشتران عرب رم می‌کردند.
در دنبال تازیان صد گردونه از چوب‌بید، بر از غنایم گران غارتهای گذشته
با نیروی خران وحشی رانده میشد.

بدین ترتیب بود که سپاه فزون از شمار ایران، مرکب از آنهاست که
سربفرمان شاهنشاه پارس داشتند، بصورت نیروئی عظیم، چون برفی
که با وزش تندباد زمستانی توده شود، همه جا را فرا گرفته بود و تحت
فرمان بیست تن از سرداران غول بیکر پارسی، مگابیز، هرمامیتر، ماسانک،
کریز، ارتافرناس، و شاهانی که از دیرباز با کشتارهای گران خو کرده



صفحه اول کتاب افسانه قرون ، چاپ اول ، تحت نظر ویکتور هوگو
نقاشی از خود ویکتور هوگو (با امضای Victor Hugo) .

بودند حرکت میکرد . این جمع عظیم انسانی ، که از کمانداران و شمشیر
زنان و سواران زبده سنگین رکاب پدید آمده بود و گویی به رؤیایی
بیشتر شباهت داشت ، هفت روز و هفت شب در دشتها راه می‌مود و هر لحظه این
نیروی بیکران دو میلیون نفری ، مرکب از جنگجویان هر اس انگیز
آتشین دم که به ضرب چوب بیش می‌رفتند ، چون ابری تیره به یونان
نزدیکتر شد .

گارد

نیوا ، سیمباریس ، قبرس ، و هر بنج شهر سدوم ، هریک بسیار از این
سربازان به سپاه شاه داده بودند ، اما قانون اجازه شرکت این سربازان
را در گارد شاه نهداد . سپاه توده‌ای انبوه و متراکم بود که پیوسته آواز
می‌خواند و فریاد میزد ، اما گارد که هرگز با این جمع در نمی‌آمیخت
تنها و جدا راه می‌می‌مود و همچون کساییکه در آستان معابد مقدس خاموش
هممانند ، خاموس بود .

ششاییش همه نفراب گارد ، سواران جاویدان چون شیران منور
که یال بجنبانند در حرکت بودند ، و هیچ منظره‌ای باشکوه‌تر از لرزش
برحمهای ایشان که چینهای بر نقش و نگار آنها باز بسته میشد نبود .
دنبال سواران جاویدان نخت روانهای حامل زنان حرم شاه در حرکت
بود ، و دربی آنان خواجه سراها با نیزه‌های کوتاه خود بفشردگی بوته‌های
علف کوهستانی راه می‌می‌مودند . آنگاه نوبت دژخیمان شاهی می‌رسید
که همه نقاب بروداشتند و آلات شکنجه و وحشت را که شکل چنگال
درندگان داشت همراه خمرهای که در آن روغن و شوره می‌گداختند ،
با خود بر زمین میکشیدند .

پارسها کلاه ترك ترك پارسی و مادها کلاه باند مدی داشتند و این ده هزار سرباز جاویدان ، خواه پارسی و خواه مادی ، همه تاج بر سر ، مانند برادران ارشدیک خانواده ، مغرورانه راه میپیمودند . این سربازان تاجدار تحت فرمان « آلفز » بودند که جمله راههای جنگ را جز طریق فرار خوب میشناخت پیشاپیش آنان ، اسبان تنومند مقدس که اسبان « نیسه » نام دارند ، آزاد و بی عنان در تاخت و تاز بودند و در دنبال سربازان جاویدان ، سی اسواران سواران زبده ، هر یک زیر فرمان شاهی از شاهان خراجگزار پارس حرکت میکردند که همه در زیر پوستهای گرگان و گوره خران جامه های زربفت بر تن داشتند و نیزه ها را با احترام شاه رو بزمین گرفته بودند . دنبال این سواران که چهره ای بزبانی صبح صادق داشتند ، موبدان پارسی تنوری را پیش میراندند که در آن ملکه به پختن نانی که بی جو و خمیر مایه فراهم میشد مشغول بود . هشت اسب سپید گردونه باشکوه خدای خدایان را که پیشاپیش آن شیپور زنی پیوسته در شیپور خود میدمید حرکت میدادند . راننده گردونه پیاده راه میرفت ، زیرا هیچکس حق نداشت بر اسبان گردونه خدای خدایان سوار شود .

ستارگان آسمان ، این مشعلهای فروزان بی شمار سپهر ، که مظهر قدرت خدایانند و در اعماق گنبد آسمان بفراوانی کره های شب تاب جنگل گردهم آمده اند ، یش از این سپاه عظیم که پیراهن شاه خفته در حرکت است شکوه و جلال دارند .

.. زیرا واقعاً شاه در گردونه کوه پیکر خود خفته بود .

شاه

شاه پر جلال و خاموش و نادیدنی ، در گردونه کوه پیکر خود خفته بود . گاه خمیازه کشان میپرسید : « چه ساعتی است ؟ » و آرتابان ، عم او که هردی پرابهت وزیرك بود پاسخ میداد :

— ای زاده خدایان، ای شاه هر سه اکباتان که در آنها نهرهای مقدس زیر درختان چنار جریان دارد ، هنوز شب نشده ، زیرا خورشید همچنان نور افشانی میکند . ای شاه ، راحت کنید ، بخسبید ، برای اینکه خوابتان بیبرد من قسمتهای مختلف سپاه بیکران شما را که همچون عقابی در دل ابرها در حرکت است و شما خود نیز از عظمت آن خبر ندارید ، شرح خواهم داد . « آنگاه مشغول شمارش پرچمهای فزون از شمار سراسر اقطار جهان میشد ، و شاه استراحت خود از سرمیگرفت و دوباره ، خاموش در گردونه آبنوس خویش که مالبنده آن در شهر «تب» ساخته شده بود و نجیب زادهای بنام «باتیرامفوس» راننده آن بود بخواب میرفت .

دنبال گردونه شاه ، دو هزار گردان بیاده راه می پیمودند ، و در پی ایشان هزار فیل که هر يك برجی گران بر پشت داشتند روان بودند . سپاه شاه که بشکل هلال ماه حرکت میکرد و « ماردنیوس » کماندار بزرگ آن بود ، چندان عظیم و تعداد نفرات آن چنان زیاد بود که یکروزه تمام آب رودخانه «اسکاماندر» را بر سر کشید . در دنباله این سپاه شهرها بصورت تلی از خاکستر در میآمدند .

سپاه نهر عظیم ایندوس را چون گودالی ناحیز در نوردید . فرماندهی کل سپاه با آرتابان بود و جز فسرمانهای اساسی ، درسایر

فوارد وظیفهٔ اخذ تصمیم با « هر مکیید » بود که همهٔ مردم سرزده پشمائی مشرق بدو اعتماد داشته د .

سپاه ایران بدین صورت از لیدیه اه بر افتاد و تارود کائیک بدان - ترتیب که گفته شد راه پیمود. آنگاه از این شهر به شهر تب نو و از آنجا به تب قدیم رفت و سپس صحرای بیکران شن را بر اهنمائی قلهٔ کوه ایدا که در بالای افق هویدا بود در نور دید . بعد بکوه آرات رسید که روزگاری کشتی نوح در آن بخشکی نشسته بود . درین راه پیمائی دشوار ، پیادگان روزی ده استاد و سواران روزی بیست استاد طی طریق میگردند.

سپاه بعد از عبور از رود « هالیس » وارد فریگیه شد و چشمه های مئاندر را بچشم دید ، و در آنجا که روزگاری اپولن در شهر کلن دیو و جنگل را که بدست او کشته شده بود با سه میخ به تیر بازار آویخت ، سپاه شاه به « کولوسوس » شهر ری که مورد علاقهٔ الههٔ مینرو آتر بود و در آن نهر لیکوس در زیر زمین پنهان میشود رفت . آنگاه وارد « سیدر » شد که روزگاری « کرزوس » آقای جهان بر آن حکومت میکرد . از سیدر به « آنان » رفت که از برکهٔ آن نمک میگیرند ، سپس کوه « کانوس » را که از کوهستان « ارب » موخش تراست بچشم دید ، اما بدان نزدیک نشد . در دنبال آن شهر « کالاتب » را تصرف کرد که هنوز در آن صدای سگان « دیان » شنیده میشود و مردان این شهر چون زنبوران عسل ار گلهای وحشی عسل میگیرند . روز بعد وارد شهر باعظمت « سارد » شدند و در آنجا بیونانیان اخطار کردند که با بیم و هراس آماده باشند و وسائل لازم را برای شام شاه فراهم کنند.

سپس کوه «انوس» را که پیوسته جولانگاه صاعقه است در نور دیدند و از رود «سانوس» تادریای «اکانت» ترعه ای ساختند که دهانه بزرگ آن روبسوی بالاداشت. آخر کار، در ساحلی از دریا که بر آن پیوسته از جانب سرزمین ناشناس و شوم افریقا بادی گرم میوزد، نزدیک «اییدوس»، میان «سست» و «مدیت» پلی پهن اور ساختند که بر طاقهایی سترک استوار بود و برای ساختن پل از صورطناب و از مصر نی آوردند.

اما یک شب، بهمان آسانی که دود از زمین بسوی بالا میرود، ابری گران فرا رسید و از آن گردباد معروف «سموم» برخاست که در برابر آن طوفان سهمگین حکم نسیمی ناچیز دارد. این باد امواج دریا را بسوی پلهایی که در دست ساختمان بود پیش راند و طاقها و ستونها و تیرها و اهرام را درهم شکست، و چنان آبهای هلسپونت را و حشیانه به «پونت اوکسن» کوفت که بدان آسانی که جمع زنبوران را پراکنده کنند، همه چیز را ویران کرد. ازین ضرب شست دریا شاه بخشم آمد و فریاد بر آورد:

ای گودال اچیر، تو گردابی حقیری، اما من فله ای بلدم

سپس بفرمان شاه سیدد ضربه شلاق بر آبهای اقیانوس زدند.
... و هریک از این شلاقها مستقیماً بر پشت خدای دریا فرود آمد.

آنگاه این خدا که الهه هوسباز اقبال سردر فرمان و دل درگرو مهر او دارد، «لتونیداس» را آفرید و ازین سیدد ضربت سیدد سر باز ساخت که پاسدار کوهستانها، پاسدار قوانین و پاسدار شهرها باشند.
... و در ترهوپیل، خشایارشا این سیدد سر باز را در برابر خود یافت.

سُرُود

سوفوکل در سالامین

ای جنك ، ای ربة النوع « ارب » ، ای جنك ترشروی غران ،
در این شب ظالمانی با استقبال تو آمده ام هنوز پسر کی ناچیز بیدش نیستم ،
زیرا شانزده سال بیشتر ندارم .

حالا که خشایارشا از ما قویتر است ، من خود را برای جنك
و افنخار ، و برای مرك تسلیم تو می‌کنم ، اما پیش از آنکه بمیرم ، تو
که پیکت شمشیر آبدار است و برق سوزان آسمان سر بفرمات
دارد ، بادست شوم خویش دختر کی زیبا و خوش نگاه برای من برگزین
که نوك گلگون دوستان برهنه اس بوی جمالی آسمانی بخشد ، بشرطی که
این دختر ك با مردی که شکار مرك است سنگدلی پیشه نکند ، همچنانکه
ستاره درخشان باعداد نسبت به زحل تیره مهربان است .

این دختر را بمن ده تا او را بردل آتشین خویش بفشارم . ای
الیه ، من برای مرك آماده ام ، اما دلم می‌خواهد پیش از مردن طعم
عشق را چشیده باشم .

ساز ایران

شاه ایران که همه از او میترسند، و او خود پیوسته نگران است، زمستان را در اصفهان و نایبستان را در تفلیس میگذراند. باغ او که بهشتی غرق گل است پر از پاسداران مسلح است، زیرا شاه از سوء قصد کسان خویش میترسد، بدین جهت گاه که قصد فکر کردن دارد راه بیرون باغ را در پیش میگیرد.

یکروز بامداد، در صحرا به شبانی سالخورده بر میخورد که پسر جوان و زیبای خویش را در کنار خود دارد. میپرسد: «اسمت چیست؟» پسر مرد که میان گله کوسپندان خود راه میرود و آواز میخواند، آرازش را قطع میکند و میگوید: «اسمم کرم است. در کلبه ای بنین مسکن دارم که در پناه تخته سنگی ساخته شده. پسری نیز دارم که محبوب منست. لاجرم سرخوشم و همچنانکه روزگاری حافظ سعدی نغمه - سرایی میکردند، من نیز مثل جیرحیرکی که نیمروز آوازه سردهد، آواز خوانی میکنم.»

وقتی که سخن پسر پایان میرسد، پسر جوان با مهر و فروتنی سر خم میکند و دست شبان آوازه خوان را که چون سعدی و حافظ نغمه - سرایی میکند میبوسد. شاه بتعجب در این منظره مینگرد. میگوید: «غریب است که هم پسر تست و هم ترا دوست دارد!»

وردوسی

پیش ازین در شهر میسور با فردوسی آشنا شدم. گوئی از سپیده
بامدادی شعله‌ای بعاریت گرفته و از آن تاجی ساخته بود تا آنرا بر
پیشانی خویش نهد. جلالی چون پادشاهان داشت که گستانخان را بر
آستانش راهی نیست. با جامه‌ای ارغوانی در شهر حرکت میکرد
و دستاری قرمز بر سر داشت که بر آن یا قوتی میدرخشید.

ده سال بعد، او را در جامه سیاه دیدم. برسیدم؛ تو که پیش
از این همواره با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه‌های ما
میگذشتی، تو که پیوسته پوششی گلگون داشتی، چرا اکنون این جامه
سیاه را که گوئی بر آن رنگ ظلمت رده‌اند بر تن کرده‌ای؟
گفت. آخر، اکنون فروغ جلال من خاموش شده است.

افسانه قرون

La Légende des Siècles

ای رهگذر

ای رهگذر ، آیا میخواهی کلتوپاتر را در بسترش برهنه ببینی ؟
بیا ؛ در خلوتگه عشق او هیچکس نیست ، زیرا اکنون کلتوپاتر
در آغوش تاریکی و خاموشی برای همیشه به خواب گران رفته است .
اما روزگاری بود که جمال ابن زن دنیائی را خیره کرده بود و مردان
جهان جز بسوی او بجائی نمینگریستند .

وقتی که او رخس از جهان بر بست ، دنیا غرق ماتم شد . مگر نه
در دوران زندگانی وی ، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل و دندانهای
مرواریدگون او لودین از دست میدادند و در آستان خلوتگه عشقش ،
از فرط شوق جان میسپردند ؟

بخاطر این زن ، افراکتوس اطلس ، را رام کرد و شاپور ؛ برای
گرفتن قلعه زرین او زیماندبایس آمد و ماسیلوس شوش و ترینتریس پاله
را به تصرف در آورد . بخاطر عشق او انتوان سردار ناموسی روم راه فرار
در پیش گرفت و میان کلتوپاتر و آقائی دنیا ، که هر دو خود را بدو عرضه
داشته بودند ، دنیا را رها کرد تا کلتوپاتر را برگزیند .

جلال کلتوپاتر همپایه ربه النوع عشق بود . مزگان اوزنجیری بود

که همه دلها را اسیر میکرد. اگر رفتی بر آستی دل بشری به تپش افتاد ، آنوقت بود که صاحب آن دل، خود را در بازوان نرم و نوازشگر کائوپاتر یافت . حتی نام آن ملکه جمال ، خود برای سر مست کردن کسان کافی بود .

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشد ، و چندان شور و عشق همه جا را فرا میگرفت که زمین بهراس مینفتاد . اندام او گوئی با آسمان لاجوردین در آمیخته بود . شباهنگام زهره از زیر چشم بدو مینگریست و از فرط شرم و حسد زیر ابروها پنهان میشد . کائوپاتر مهوش ، چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد و هنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهره خورشید درخشان همه دیدگانرا خیره میساخت و میسوزانید . گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند .

ای زندگان ! بدیدن آرامگاه پرشکوه او روید ، زیرا زنی که درینجا خفته ، الهه ای بود که روزی چند از سرناز پا بر زمین گذاشته و نام ملکه بر خود گرفته بود . روزگاری لبان خندان این زن ، کمانی بود که ربه النوع عشق برای تیر انداختن برگزیده بود . زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فزونتر بود ، دل و عقل همه را اسیر میکرد ، اما امروز اگر میخواهید بیدار گور او روید ، نخست انگشت بر-بینی گذارید !

این همه قدرت و جلال بچه کار میآید ؟ وقتیکه اول و آخر همه چیز مرگ و فنا است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد ؟ چه سود دارد

که خلیفه باشند یا هخ ، اردشیر یا داریوش ، ارمامیتراس یا سیاگزار ،
خشایارشا یا بخت النصر ، یا اسرعدون ؟
افسوس! خداوندان جهان ، چون آنتیوخوس و خسرو و اردشیر
دراز دست ، سزوستریس و آنبال و استیاک ، سیلا و اشیل و عمر و سزار ،
همه سپاهیان گران داشتند تا بدست آنان جنگاوری کنند . اما
همه مردند ، همه مردند و هیچ از ایشان برجای نماند !

افسانه قرون

La Légende des Siècles

وواع و حمر عرب

حالا که هیچ چیز ترا در این سرزمین خوشبخت بر جای نگاه نمیدارد، حالا که سایه نخلها و آرامش بیابان و فراوانی نعمت، ترا دلبسته دیار ما نمیکند و حتی تپشهای عاشقانه دلهای خواهان تازه جوان ما که شامگاهان در روی تپه بپایکوبی برمیخیزند پای ترا از رفتن باز نمیدارد، پس خدا حافظ، ای مسافر سفید پوست! من اسب ازرق ترا با دست خود زین کرده ام تا مبادا سستی زین آن، ترا در سنگلاخهای نیمه راه بر زمین افکند. ببین چطور بیتابانه پا بر زمین میکوبد و بال زیبای خود را که رنگ تخته سنگ سیاهی را پس از شستشوی امواج دریا دارد، تکان میدهد.

چرا همیشه در سفری و هیچوقت آرام نمیگیری؟ کاش تو نیز از آنهایی بودی که از چهار دیواری خانه چوبین یا از حد خیمه خویش فراتر نمیروند، و تنها از روی داستانهای قصه گویان، در عالم خیال سفر میکنند. کاش از آنها بودی که هر شامگاهان در کنار آستانه خانه خود مینشینند و آرزوی رفتن به ستاره ها را میکنند.

ای جوان رهگذر، اگر تو چنین سنگین دل نبودی، شاید یکی

از دختران سیاه چشم این سرزمین ترا در کلبه‌های ما که همیشه در آنها بروی میهمانان گشوده است می‌پذیرفت و با علاقه تمام برای خدمتت زانو بر زمین میزد. برای اینکه آرام بخواب روی، برای ترانه های شیرین میخواند و آوازه خوانان، باد بیزی از برگهای سبز درختان میساخت تا با آن مگسهای مزاحم را از گرد پیشانی تو براند. افسوس که تو قصد سفر داری. روز و شب یکه و تنها براه خود میروی. همه جا نعل اسب از دل سنگ های سخت جاده، جرقه های بیشمار بر میآورد، و همه جا، نیزه نوک تیزت که در تاریکی میدرخشد، بالهای شیطان بچه های نابینا را که در ظلمت شب در پروازند پاره پاره میکند.

اگر روزی بدینجا باز گردی، برای یافتن دهکده کوچک ما از این کوه سیاه که از دور کوهان شتری بنظر میرسد ب لارو. اگر خواستی کلبه مرا در دهکده پیدا کنی، یادت باشد که بام آن چون کندوی زنبوران عسل نوک تیز است و تنها دریچه آن از آنطرف که پرستوهای رهگذر پا بدین سرزمین میگذارند بسوی آسمان باز میشود.

اگر هم هیچوقت بدینجا باز نگشتی، لااقل گاه گاه از دختران صحرا که برهنه پا بر روی شنهای موج میرقصند و آواز میخوانند یاد کن. ای بیگانه زیبای سپید رو، ای پرنده گریز پا، از این سیاه چشمان صحرا یاد کن، زیرا، شاید خبر نداشته باشی که دل بسیاری از آنان بیاد تو در تپش است.

خدا حافظ! از همین راه که در پیش رو داری برو. خود را از تابش آفتاب سوزان حفظ کن، زیرا این آفتاب که پیشانیهای کندمگون

ما را زرین میکند ، چهره گلرنگ ترا میسوزاند . خود را از صحرای بیکران عربستان و پیرزنانی که با قدمهای ارزان برآ خود میروند ، و آنکسان مر موزی که شامگاهان با چوبدستی سپید خود بر روی شنهای صحرا خطوطی سحرآمیز میکشند ، محفوظ دار .

شرقیات

Les Orientales

کودک

ترکها از اینجا گذشتند ، و درترکتازی خود همه چیز را ویران کردند . حالا هر چه هست پریشانی و عزا است. «کیوس» جزیره شرابه‌ای شهید آگین، اکنون صخره ای تاریک در میان دریای متلاطم بیش نیست. «کیوس» که همه جا درختان سرسبز بر خاک آن سایه افکن بودند و پیوسته منظره جنگلهای انبوه و تپه‌های خرم و کاجها، و گاه نیز هنگام شامگاهان منظره بایکوبی دوشیزگان آوازه خوان آن در دل امواج منعکس میشد، اکنون تاریک و ویران است .

حالا همه چیز در این جزیره خاموش است. اما نه، در کنار دیوارهای سیاه شده آن ، کودکی آسمانی چشم ، تنها نشسته و نومیدانه سر بسوی زمین خم کرده است . پناهگاه و نگهبان از گلبن سپیدی است که همچون او از ترکتازی غارتگران سلامت جسته است .

ای طفلک بینوا که با پاهای برهنه خود روی تخته سنگهای نوک تیز نشسته ای ، برای خشک کردن اشکهای این دیدگان معصومی که رنگ آسمان و دریا را دارند ، در انتظار چه هستی ؟ چه باید کرد تا در این دیدگان آسمانی رنگ که از اشکهای سوزان تاریک شده اند، دوباره برق

دلپذیر نشاط و امید بدرخشد؟ ای بچهٔ زیبا، چه باید بتو داد تا بتوان
این گیسوان پریشان را که چون برگهای بید همچون پیرامون پیشانی
لطیف تو فرو ریخته اند، دوباره حلقهٔ حلقه کرد و مثل گذشته آنها را بروی
شاه های سپیدت برافشانند؟

چه ارمغانی میخ-واهی تا این غم جانگداز را از یاد ببری؟ آن
سوسن زیبا را میخواهی که رنگ آبی چشمان آسمانی ترا دارد و برگرد
چاههای ایران زمین میروید؟ یا میوهٔ آن درخت طوبی را میخواهی که
از فرط بزرگی آن، صد سال طول میکشد تا اسبی که چهارنعل میتازد
از سایهٔ آن بیرون رود؟

میخواهی برای آنکه بروی من لبخند زنی، پرنده ای زیبا بتو
ارمغان دهم که آوازش از بانگ نی دلپذیرتر و از صدای سنج بلندتر باشد؟
چه میخواهی تا برایت بیاورم؟ گل یا میوه یا پرندۀ رنگین بال، کدام را
میخواهی؟

بچهٔ یونانی با چشمان آسمانی رنگ خود بمن نگاه میکند.
میگوید:

- هیچکدام را نمیخواهم. باروت و گلوله میخواهم.

شرقیات

Les Orientales



صفحة اول کتاب «Les Orientales» ، چاپ زمان «سو» .
تابلو معروف F.Maillé موسوم به «سارای شناگر». اصل تابلو در
موزه ویکتور هوگو است.

پس خوشبختی کجا است؟

میگفتم: پس آن خوشبختی موعود کجا است؟
زاده شدن، و خبر نداشتن که کودکی زود گذر، این جوی شیری
که برآه خود میرود و هیچ شرنگی همراه ندارد دوران خوشبختی واقعی
است، و زیباترین دورانی است که آدمیزاده، در عمر دو روزه خود،
زیر آسمان کبود میگذراند؛

سپس بزرگ شدن، بجزوانی رسیدن، دوست داشتن و نام محبوبه را
که هرگز بر زبان نمیآوردند بر صفحه دل نقش زدن، دزدانه نامه های
عاشقانه را در دستی پرمهر نهادن، بیتابانه انتظار روز دلپذیر زناشوئی
را کشیدن، بر آب روان و ابر گذران اشک ریختن، با آهنگی و کلامی
دل خود را مرتعش یافتن، صدای قدمهای آشنا شنیدن و حسودانه بدنبال
دلدار رفتن، روزها غرق در رؤیا بودن و شبها، سوزان از آتش دل،
در بستر غلتیدن، و همیشه خود را به رنج واداشتن، میان همه نگاههای
زیبارخان، میان همه شکوفه های اردیبهشتی، میان همه اختران آسمان
تنها سراغ يك نگاه، يك شكوفه، يك خورشید را گرفتن؛

سپس با دستی پرهیجان شکوفه های نارنج را بر روی پیشانی

تازه عروس پرپر کردن ، به سعادت مطلوب رسیدن و تازه با دیدگان اشکبار روبسوی گذشته کردن و غم سالیان رفته را خوردن ، در گرمای نیمروز زندگی یاد بهار عمر و بامداد زندگانی و دوران جوانی از دست رفته را کردن و این گلی را که دیگر باره نمیشکفت پژمرده یافتن ، رؤیاهای و امیدها را از دست دادن و همراه سنگینی بار پشیمانیها و توبه ها رنج پیری را احساس کردن ، لکه ها و چین ها را از پیشانی زدودن و خود را بدامان هنر و شعر و سفرهای بیحاصل افکندن ، از آفاق دوردست و دریاها و پهنای پهنای سرخ آن دوران زیبای گذشته را که در آن نشاط زندگی مانع خفتن شبهای دراز میشد گرفتن ، بخود تعلقین کردن که گذشته جز دورانی تلخ و جنون آمیز و غم انگیز نبوده و فقط اکنون دوره درک واقعی لذات زندگی فرا رسیده است ، و با این وصف یکروز ناگهان در بروی خود بستن و با دیدگان گریبان نامه های گذشته عشق را باز خواندن ؛

سس پیر شدن ! پیر شدن ! کیسوان را چون گلپای پژمرده سپید یافتن و سالیان عمر را چون برگهای خزان فرو ریخته دیدن ، بیپوده یاد از دوران کودکی و روزگار دلپذیر جوانی کردن ، درد تلخ این شراب کهن را چشیدن ، « عاقل » بودن و شعرای « احساساتی » را بمسخره گرفتن ، و در آن هنگام که جاده زندگی سرانجام به سر منزل گور تارک و خاموش میرسد ، با دیدگانی اشک آلود بدنبال فرزندانمان که رو بجانب عشق و شعر دارند نگریمستن ؛

خدای من ، اینست راهی که آدمیزاده ، از گاهواره فروزان تا گور تاریک ، هرروز ترش و تر و نوحیدتر ، در پشت سر میگذارد .

اینست آنچه زندگی نام دارد . اینست آنچه نصیب آدمی از شادمانی
و عشق و سعادت محسوب میشود . اینست آنچه که میگویند باید بدان
راضی بود و شکوه نکرد . اینست آن باده مستی بخش که باید نوشید
و دم بر نیآورد!

افسوس ! حاصل زندگی بجز این نیست : زاده شدن و بیتابانه
فریاد بر آوردن ، جوان بودن و یاد از آرامش دوران کودکی کردن ،
پیر شدن و حسرت جوانی از کف رفته را خوردن ، مردن و دیده بسوی
پیری داشتن !

پس آن خوشبختی که بما وعده کرده بودند کجاست ؟

برگهای خزان

Les Feuilles d' Automne

حالا

حالا که لب برجام باده وجود تو نهاده ام ، حالا که پیشانی بریده رنگ خویش را در میان دستان پر مهر تو میبینم ، حالا که عطر دل انگیز روح ترا از میان سایه های پنهان میبویم ، حالا که یاد سختان تو هستم که بارها از رازنهایت بمن خبر دادند ، حالا که گاه گریبان و گاه خندان ، لب بر لب و چشم بر چشم من نهاده ای ، حالا که بر خانه ام فروغی درخشان از ستاره وجود تو تافته ، حالا که برک گلی از گلبن تو در چشمه زندگانی من فرود افتاده ،

حالا دیگر میتوانم بسالهای گذران عمر بگویم : بگذرید ، باز هم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست . بگذرید و گل های ناپایدار خویش را برای خود نگاه دارید ، زیرا من در کشتزار روح گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم بسالهای عمر بگویم : هر قدر میخواهید بالهای خود را بجامی که من آنرا از باده مهر خود آکنده ام و روز و شب از آن می خوشگوار مینوشم بسائید ، زیرا با ضربت بال شما چیزی از این باده بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر فراوان دارید تا آتشها

را خاموش کنید، من آتشی فزونتر از خاکستر شما دارم. اگر شما
فراموشی با خود همراه می‌آورید من در دل خود عشقی نیرومندتر از
فراموشی شما ذخیره کرده‌ام.

گل‌های بهار

حالا که گل‌های اردیبهشتی از میان چمنزارها ما را بسوی خویش
می‌خوانند، بیا! بیا و روح خود را با صفای دهکده، با سرسبزی جنگل‌ها،
با سایه‌های دلپذیر شاخ و برگ‌ها، با مهتاب‌های کنار جو بیاران نیم‌خفته،
با کوره راه‌هایی که رهگذران را بسوی جاده‌ها می‌برند، با هوا و بهار
وافق بی‌پایانی که چون آب‌عاشق بردامن جامه نیلگون آسمان بوسه می‌زند،
در آیمیز. بیا تا نگاه اختران پر آزر که از ورای اینهمه نقاب و پرده
بر روی زمین مینگرند، و عطر و زمزمه‌ای که از میان شاخ و برگ درختان
بر می‌خیزد، دم سوزان نیم‌روزی کشتزارها، و سایه و روشنائی و موج
دریا و سبزی چمن و جاوه‌گری طبیعت، دست‌به‌دست هم دهند و گل‌زیبائی
را در چهره تو، و گل‌عشق را در دولت بشکفند.

آوازه‌های غروب

Les Chants du Crépuscule

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم . پیش از آنکه آنرا بچینم ، در شکاف يك صخره روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده و جز عقاب بلند پرواز را راهی بدان نیست، آرام آرام می‌روئید . سایهٔ شامگاهی دامنکشان پیش می‌آمد و در آنجا که خورشید فرو میرفت شب تیره سقفی از ابرهای موج چون طاق نصرتی از غوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپاکنند پدید آورده بود . بادبانهای قایقها اندک اندک محو میشد و بامهای خانه‌ها چنانکه گویی در نشان دادن خود بیم دارند ، دزدانه میدرخشید .

دلدار من ، این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم . رنگش قرمز نیست ، عطرها نمی‌افشاند ، زیرا ریشهٔ آن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است .

هنگام چیدن آن بنخویش گفتم : گل بیچاره ! شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه‌ها و ابرها ، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی اما دیگر چنین نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که از این دره نیز عمیق تر است جان

سپازی ترا بدومید هم تاروی پستاش که در درون ان دنیائی در تاب
وتب است بپژمری آسمان ترا از آن پدید آورد که روزی بادست نسیم
پر پرشوی و همراه امواج رودخانه باقیانوس پیوندی، اما من ترا بجای
دریا بدست عشق میدهم «

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رودخانه را می لرزانید و از روز
بجز روشنائی پریده رنگی که اندک اندک محو میشد چیزی باقی نبود.
اوه! نمیدانید دل من چقدر افسرده بود، زیرا در آن حین که بسر نوشت
گل میاندم، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان، گرداب
تیره ای که در پیش پای من جای داشت روح مرا در خود فرو میبرد.

گل سلف

گل ناتوان به پروانه میگفت : «از من مگریز . ببین چگونه
سرنوشت ما را از هم جدا کرده . من میمانم ، اما تو بهر سو بخواهی بال و پر
میگشائی و میروی . با این همه ما دل در بند هم ریگدیگر داریم و دور از
مردمان در کنار هم زندگی میکنیم . حتی چنان با هم شبیهیم که گاه ما
مردورا گل میشمارند .

ولی افسوس ! تو همراه نسیم برواز میکنی و من همچنان زندانی
زمینم . چه قدر آرزو داشتم که با تو پرواز کنم و مسیر ترا عطر یں سازم !
امانه ، تو آنقدر دور میروی که مرا یارای همراهیت نیست . تو
پیوسته میان گلها در پروازی ، اما من تنها سایه خودم را که با گردش
خورشید دور من میچرخد نظاره میکنم .

تو میگریزی و باز میگردی و دوباره آهنگ جایی دیگر میکنی ، اما
هر سپیده دم مرا می بینی که همچنان بر جای ایستاده ام و اشک میریزم .
ای پروانه ، برای اینکه عشق ما پایدار ماند ، یا تو چون من در
زمین ریشه کن ، یا بمن بال و پری ده تا مثل تو پرواز کنم !



آزادی و وطن، تابلو F. Maillé، از مجموعه آثار ویکتور هوگو.

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت . ای گل عاشقان ، باقطره های اشکی که
هر شب از دیده سحر گاهان بر چهره تو میریزد چه میکنی ؟
گل پاسخ داد : اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در کام خود فرو -
میبری ، چه میکنی ؟

گل گفت . - ای گور تیره ، من این اشکها را در درون سایه ،
آرام آرام بصورت عطر و عسل در میآورم و تحویل مردمان میدهم .
گور گفت : ای گل ، من نیز از هر روحی که بامش میسپارد
ورشته ای میسازم و با سماش هیفرستم .

ترانه

خانم ، شما که بقول خود حرفی نداشتید که بمن بگوئید ، چرا
بیش من آمدید ؟ چرا با این لبخند و بد فریب دل مرا بردید ، آخر شما که
حرفی با من نداشتید ، چرا پیش من آمدید ؟
خانم ، اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن پیاموزید ، چرا دست
مرا اینطور میفشارید ؟ چرا همگام راه رفتن ، اینسان سرگرم رویاهای
دلپذیر و شاعرانه خوبشتنید ، اگر چیزی ندارید که درین باره بمن پیاموزید ،

چرا دست مرا اینطور فشار میدهید؟

خانم! اگر میگوئید که بهتر است از اینجا بروید، چرا راه خودتان را از اینطرف کج کردید؟ شما که میدانید من بیدارتان از شوق و بیم بخود میارزم؛ چرا میگوئید که مایل برفتنید؟ و اگر راستی مایل برفتنید، خانم، چرا راه خودتان را از این طرف کج کردید؟

ترانه

ر سحر های من مثل پرندگان بال و پر داشتند، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز میکردند.
اگر شعرهای من مثل خیال بال و پر داشتند، شب دراز بایکدیبا پاکی و صفا پیرامون خانه شما بطواف برمیخواستند.

نامه های عشق

ای نامه های عشق و جوانی من ، راستی این شماستید که اکنون در دست منید ؟ ببینید چطور زانو بر زمین زده ام تا باز شمارا ببخوام ، زیرا هنوز از آن بادهای که روزگاری در کام من ریخته اید سرمستم .

بگذارید لااقل این یکروزه باشما جوانی از سر گیرم . بگذارید من ، من عاقل و خوشبخت ، خود را از دست خویشتن پنهان کنم تا روزی را باشما گریسته باشم .

هیجده سال داشتم . سراپا غرق رؤیا بودم . امید و آرزو مرا در گهوارهٔ سروغ نهاده بودند و برایم لالایی میخواندند در برابر نظرم همیشه احتری فروزان میدرخشید شاید برای تو که نامت را جز در دل خویش بر زبان نمیآورم ، خدائی بودم ، اما بحقیقت کودکی بیش نبودم که امروزه از یاد سبکسریهایش ، « موقرانه » دچار شرمندگی میشوم . اوه ! ای دورهٔ رؤیا و اشتیاق ! چقدر هر شب در انتظار آن ماندم که در حین عبور محبوبهٔ خود دامن پی-راهنش را لمس کنم و بر دستکشی که از دست او افتاده بوسه گذارم . آرزو ها همه چیز را از زندگی میخواستم : عشق میخواستم ، قدرت میخواستم ، افتخار میخواستم .

دلم میخواستم پاك باشم ، مغرور باشم ، بزرگ منشر باشم ، و بیایکی کامل
ایمان داشته باشم !

حالا دیگر همه چیز را در زندگی آزموده ام ، همه چیز را دیده ام .
همه چیز را درك میکنم . چه پاك اگر اکنون دیگر هیچیک از آن
رؤیا های گذشته انگشت بر در خانه من که ناله کنان باز میشود زنند ؛
ولی کاش آن دوران پر حرارت که بنظر من چنین تاریک میآمد ، حالا
از ورای آن خوشبختی که مرا در سایه خود پناه داده ، دوباره بجلوه
در آید .

ای سالهای جوانی . چه کرده بودم که چنین شتابان از برم گریختید ؟
اینهمه دور رفتید ، و حالا دیگر حق آن ندارید که مرا باز بر بالهای
خود نشانید و همراه ببرید . چرا چنین زیبا و طناز باز گشته اید تا یادیدار
خود بیشتر رنجم دهید ؟

اوه ! وقتی که این گذشته شیرین ، این دوران پر صفای عمر ، با
جامه سپید خویش بر سر راه ما باز گردد ، خود را از دامنش خواهیم آویخت
و پس از رفتن آن ، بر تکه های جامه او که در آسمان باقی مانده ،
اشکهای تلخ فرو خواهیم ریخت .

فراموش کنیم ! فراموش کنیم ! حالا ده جوانی ما میمیرد ، بگذاریم
باد فنا آنرا بسر منزل تاریک خودش ببرد ، زیرا مقدر است که هیچ چیز
از ما باقی نماند . آدمی ، چون شبیحی سرگردان میکند و حتی سایه ای
نیز از خود بردیوار نمیگذارد .

بر سبهای خزان

Les Feuilles d'Automne

”رازمگ فرزند“

پسر م ، پسر م ، چطور شده ؟ چرا مرا ترك گفتی و رفتی ؟
اما ، همه چیز میگریزد . تو نیز رفتی ، آنجا رفتی که کانون نور
است ، منتها بچشم ما ظلمت محض میآید .

پسر م غروب عمر من ناظر افول خورشید باامداد عمر تو شد .
هر چه بود گذشت . ولی یاد هست که چقدر همدیگر را دوست داشتیم ؟
افسوس ! آدمی در این دنیا به رؤیاهای دور و دراز دل خوش میکند و
خندان دل بدیگران میبندد . با خود میگوید : این بار دیگر پیوند
ما جاودانی است ، و با این امید براه خود میرود . زندگی میکند ورنج
میبرد . و ناگهان دردست خویش چیزی بجز خاکستری پیوندها و آرزوهای
از میان رفته نمیآید .

دیروز من مردی مطرود بودم . بیست سال دوران و طعم زندگی کردم .
سرگردان و دل مرده ، روبه هر شهر و دیار بردم . زیرا خدا ، بدان دلیل که
فقط خود میداند ، وطن مرا از من گرفته بود .

امروز از همه آنچه داشتم ، چیزی جز یک پسر و یک دختر ندارم .
حالا دیگر در این وادی ظلمتی که در آن عمر میگذرانم ، تقریباً

تنها هستم ، زیرا خدا ، بدان دلیل که فقط خود میداند ، کسان مرا نیز
از من گرفته است .

اوه ! اقل شما دوتا که برای من مانده‌اید ، بمانید ! آشیان ما در
هم شکسته ، اما هنوز مادر تان از درون گورتاریک خویش ، و من در
زندگانی تلخ خود ، برای شما دعا میکنیم .

و من همچنان خوشدلم که رو بجاناب حقیقت دارم .

هیچ چیز جز هدف مقدس خویش نمی بینم . و در این راه ، شکسته دل
وسو گوار ، اما سر بلند و مغرور ، دنبال وظیفه خود ، مستقیم بسوی گرداب

نیستی میروم

همه چیز می‌درخشد. همه چیز با فروغی دلپذیر همراه است همه دوست دارند. همه سرخوشند. پرنده‌گان از بادهٔ روشنائی و زیبائی سرمست دیوانه شده‌اند. در دل آسمان بی‌بایان، لبخندی ملکوتی هویدا است ای پادشاهان، پس چرا شما دست از تبعید کردن، دست از خشم گرفتن بر نهیدارید؟ برای چه به غضب نشسته‌اید؟ مگر می‌خواهید تابستان را هم تبعید کنید؟ می‌خواهید گلها را نیز از تمکفته شدن بازدارید؟ می‌خواهید نسیم و گرمی و نور را نیز، از اینکه بی‌رنج بندگی، بی‌انجام مقررات قانونی، بی‌محدودیت و قید و بند بدیدار من آیند و درین بهاران، در جشن من طرد شده و دور افتاده، در این گونهٔ خاوشی و تنهایی شرکت کنند، منع کنید؟ می‌خواهید بامواج بگوئید که دیگر دست نوازش بر پای من نکشند و به بهار فرمان دهید که دیگر بر من عطر افشانی نکنند؟ می‌خواهید برای خورشید قانون وضع کنید که دیگر نور جانبخش خود را بسراغ من نفرستد؟

نه! شما از این همه عاجزید، و من نیز شما را به عجزتان می‌بخشم. بروید، زندگی کنید و تاجدار باشید. بکشید تا اگر بتوانید هر قدر ممکن است بیشتر پادشاه بمانید. من نیز در این مدت بگامچینی خود سرگرم

خواهم بود. همچنانکه شما کشورهایی تازه به امپراتوری خویش میافزائید
من نیز شاخه های تازه بیچک خواهم چید و هر روز گلی تازه به عنوان
فتحی تازه با خود بخانه خواهم برد.

وقتیکه بر بالای سر من، میان شاخ و برگها، پرنده ای با همسر
خود ناسازگاری کند، من دست به فضولی خواهم زد. خواهم گفت:
«آقا، لطفاً صلح این سرزمین را برهم مزیند.» سپس با صدای درشت
خود آن دورا آشتی خواهم داد، زیرا همیشه اندکی ترس عشاق را بهم
ازدیگتر میکند.

من جویباری، سیلابی، تخته سنگی ندارم. تنها چمنزاری کوچک
دارم، حوضی نیز در خانه خود دارم. که بزرگ نیست، اما آب
نیمرین دارد. این گوشه زمین بسیار محقر است، ولی من بدان
بخت دلبسته ام، زیرا در آنجا آسمان بالای سر من گسترده است. ستاره
بدرخشد و عقاب پرواز کنان میگذرد، و هر بامدادان نیز سپیده صبح از
ناره افق آن سر بر میزند. این زمین محقر و این آسمان بلند مال منند.
من گلها، این برگها، این علفها، مرا دوست دارند، و در کنار آنها
روز لذت فراموشی را بهتر احساس میکنم. حالا دیگر حتی این تصور
ز برای من دشوار است که دور از اینجا، کسی هست که لذت او تبعید
دن و بزندان افکندن، پادشاه بودن و بغضب نشستن است.

.. زیرا در اینجا من و عظمت جهان آفرینش رو در روی هم هستیم.
جا من آسمان تابستان را که در آن باد گذران چون ارغنون نواگر
ت بر بالای سر خویش دارم، و در باغچه صدای خنده معصومانۀ کودکانی
که سرگرم بازیند میشنوم.



۸ - «سال مو حش» - تابلو Huyot ، صفحه اول کتاب L'Année
Terrible هو گو در کنار جنك ۱۸۷۰-۱۸۷۱، از مجموعه آثار ویکتور هو گو

ترانه

ای تبعیدی ، به گل‌های سرخ نگاه کن : اردیبهشت خندان ، آنها را عطرافشان و تازه شکفته از دست سپیده بامدادی تحویل میگیرد .
ای تبعیدی ، به گل‌های سرخ نگاه کن .

- نگاه میکنم ، اما بفکر آن گل‌های سرخی هستم که خودم در وطن میکاشتم . اردیبهشت دور از وطن ، اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به گورها نگاه کن : اردیبهشت که در آسمانهای زیبا میخندد ، گورهای خاموش را نیز زیر بوسه‌های کبوتران سپید بال بجنبش در آورده است .

- میبینم ، اما بفکر دیدگان عزیزانی هستم که خودم آنها را برای آخرین بار فرو بستم . اردیبهشت دور از وطن اردیبهشت نیست .

ای تبعیدی ، به شاخه‌ها نگاه کن : نگاه کن که چگونه آشیانه‌ها میان آنها جا گرفته‌اند ، و دم اردیبهشتی آنها را در بال‌های سپید و نغمه‌های دلپذیر خود میگیرد .

- تماشا میکنم ، اما بفکر آشیانه‌هایی هستم که خودم در وطن برای پرندگان میساختم . اردیبهشت دور از وطن ، اردیبهشت نیست .

شیطان

جهنم ، رنج جانکاه درون است . جهنم آنست که دوست داشته باشند و با خود بگویند : « حالا او کجاست ؟ نور من ، زندگی من ، امید من ، کجاست ؟ کجا زیبایی خود را در معرض انظار مشتاقان گذاشته است ؟ کجا بدیگران لبخند میزند ؟ کجا دیگران چشمان شهلائی او را میبوسند ؟ کجا دیگران سر بر پستان او نهاده اند و از عطر دلپذیر آن سرمست میشوند ؟ کجا دیگران اندام سیمین او را در آغوش گرفته اند ؟ »
اوه ! وقتیکه من از اوج بینائی بدین نابینائی فرو افتادم ، وقتیکه بنای ظلمت بر سرم خراب شد ، وقتی که خود را یکه و تنها دزبای پلّه ابدیت یافتم ، لحظه ای چنان تلخ و تیره گذراندم که از فرط استیصال بخنده در افتادم ، زیرا هذیان ظلمت مرا فرا گرفته بود . در قلب خودم ، که خدای از تخت افتاده اندك اندك در آن میبرد ، ساطعۀ عجیب و وحشیانۀ شب و تاریکی را احساس کردم . خندان و پیروزمند ، فریاد زدم :
« مرده باد این افلاکی که بانور خود تاریکی نشینان را آزار میدهند مرده باد این آسمانی که خدا آنرا با این زرق و برق دروغین آواسته است . او خیال کرده که مرا از آسمان خویش رانده است ، اما

این منم که از این آسمان میگریزم . او خیال کرده که من اکنون زندانی
هستم ، اما من فقط حالا که از زندان او گریختم ، خود را آزادمی بینم .
من همه جادرواژم ، زیرا شیطان برای من عقابی گشوده بال ، وزمین
خری باربر است . من بهمه چیز جهان میخندم . مغرور و راضی هستم .
از فرشتگان سبک مغز زبون و ناچیز دوری گزیده ام ، و ترا ، ای روشنائی
که مایه فساد آنانی ، و ترا نیز ای عشق که آنها را از راه بدر میبری ،
ترک گفته ام

پایان

فهرست نابلوها

بین صفحات ۱۲ و ۱۳	« منم که آزادی نام دارم »
۲۰ و ۲۱	« مادری که از فرزندش دفاع میکند
۳۶ و ۳۷	« ترانه های کوچه ها و بیشه ها ، نقاشی از خود هوگو
۴۴ و ۲۵	« اورمزد و اهریمن ، دو بیکارجوی ابدی
۵۲ و ۵۳	« افسانه قرون ، نقاشی از خود و بکتورهوگو
۶۸ و ۶۹	« سارای شناگر ، کتاب « شقیات »
۷۶ و ۷۷	« آزادی وطن
۸۴ و ۸۵	« سال موحدش